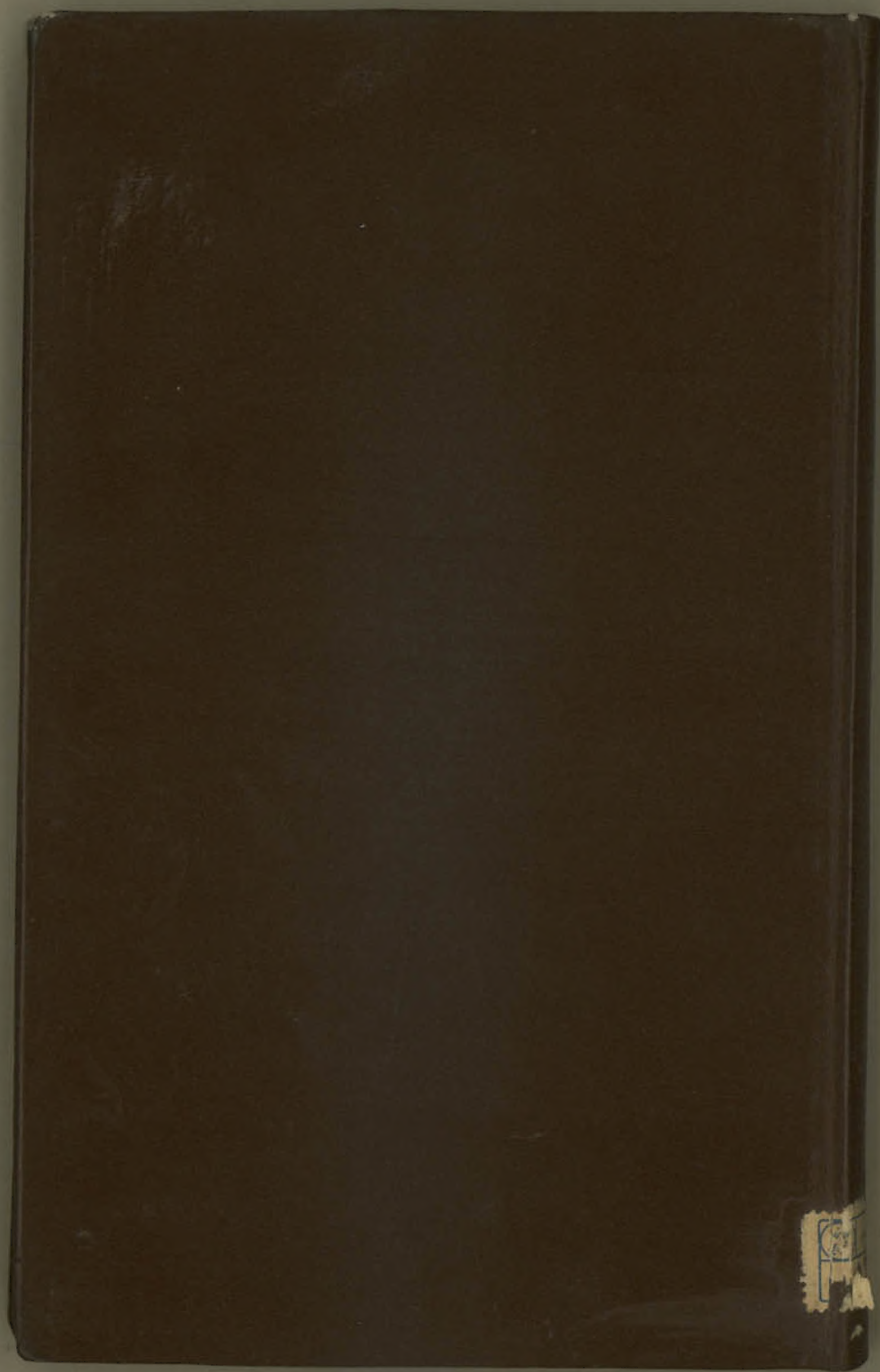




ز یاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما
در کام نهنگ است دمی شیر نخواهیم — رشک است بآسودگی بو العجب ما
گر خود همه بر طوبی و فردوس بر آیند — کس را نرسد دست بشیرین رطب ما
[illegible]را همه خوانند درین میکده فیضی — از مبدا فیاض همین بس لقب ما

ولـه

خسرو عشقیم و دل گلگون عالم کرد ما — گوهر انفاس ما باشد کنج باد آورد ما
بر همه سوز دل ما خاکساران رو شکست — آفتاب عشق کی باشد نهان در گرد ما
دردمندانیم و با درد محبت کرده خو — نیست بیدردان عالم را خبر از درد ما
گوی تن ما شو کبود از سنگ بیدردانکه هست — آسمان در درد را خورشید روی زرد ما
نیست بآسودگان و هر بار آستی — خضر و آب زندگی آتش بود در خورد ما
نا در پروردی [illegible] کرم و سر عالم [illegible] — [illegible]ستی اگه زاشک گرم و آه سرد ما
شد دل ما فیضی از دست که میدانند — [illegible] عقل پرداز جنون [illegible]

ولـه

مطرب بلند ساز کن امشب ترانه را — ور شعر من بخوان غزل عاشقانه را
روغن بر آتشم زن و سرمست شوق کن — با شعر تر ترانه چنگ و چغانه را
آن چنگ بشکنم که بتار بریشمین — بر تو پس خرد نزند تازیانه را
ای کام دل بیا که بصد حسرت — فرصت وداع میکند امشب بهانه را
گل گل شکفته زمی و از شگفتگی — در گل گرفته در و دیوار خانه را
[illegible] در یک کنج کنج نهفته و ندر رفو — عشقم بدست داد کلید خزانه را

فیضی تو خامشی و حریفان در انتظار — تا آتش نهفته برآرد زبانه را

ولہ

گر سینه اینچنین بود و چشم تو بر بلاک ما — از پس مرگ عاشقان سرمه کنند خاک ما

دست قضا چو عاقبت جیب سپهر بردرد — پرده قدسیان شود دامن چاک چاک ما

سهل مبین نگاه ما ای گل تر که بارها — عشق نهفته آب زد دامن چشم پاک ما

ای که ز رشک بیخبر گرم شدی بدماغ — برق گداز باشد این آتش شعله‌ناک ما

دیده بکام دل ترا دیدی اگر نمیشدی — چشم ستیزه‌خوی تو بالجت ترس و باک ما

ساقی سلسبیل را مست کند ببوی تی — باده فروش خلد اگر خوشه برد ز تاک ما

در هوس شکرلبی فیضی خسته داد جان — روح قدس ببین که شد واسطه هلاک ما

ولہ

پرده ز روی بفکن پس جهان فروز را — رخنه گر سپهر کن قوت ستاره سوز را

این همه سوی بوالهوس حیف بود نگاه تو — چند بخاک افکنی تیر فرشته دوز را

دور جهان تمام شد وعده هنوز نیم جان — وه چه دراز کرده سلسله ستیز را

تازه گلیست هر شبم رایحه بخش آرزو — وای اگر خبر شود پرده دران روز را

غمزه تندخوی تو باز نهاد داد ستم — عربده کی رود ز دل ترک ستیزه توز را

عشق چو کوس عام زد خنده به ننگ و نام زد — بانگ گدای شام زد خسرو نیمروز را

فیضی اگر ز نظم خود صیت بلند برکشی — مغنی قدسیان کنی مغنی دلفروز را

ولہ

سر پیوند با عشاق نبود کج کلاهان را — نزیبد صید بر فتراک بستن پادشاهان را

کسی جز نالد از بیداد این کافر علم کش را — که می بندد ز وحشت زبان دادخواهان را

دل شیران وحشی خون کرد از تاب نگاه او — اگر از باده سازد شیرگیر آهونگاهان را

ازین قوم بهشتی رو گرا یا یار ای سر بردن — اگر در حشر میریزند خون بیگناهان را

مسلمانان دل و دینم بدنبال بتان گم شد — مگر لطف خدا آرد برون گمکرده راهان را

مرا گر میکشی ای فتنه جو از خلق پنهان کش — که در روز قیامت پرسشی باشد گواهان را

بتان هند نور چشم عشاق‌اند از آن فیضی — بجای مردمک در دیده جا کرد این سیاهان را

ولہ

ساقی بده آن دشمن هوش و خرد ما — کامد ز ازل عشق و جنون نامزد ما

غافل مشو از کسوت ما خاک نشینان — کائینه خورشید بود در نمد ما

ما بسر از خلق رضاییم که باری — گر نیک بگویند نکو میشد بد ما

رسوایی و دیوانگی و شور و ملامت — هم مملکت عشق بود چار حد ما

گلزار دل آراست بشرطی که خرامد — نسرین بدن لاله رخ سرو قد ما

ما را منگر زیر زمین خفته که پنهان — راهیست سوی فردوس بود از لحد ما

ما خود به نبردیم درین معرکه فیضی — وقتست که همت برساند مدد ما

ولہ

شب عیدست ساقی جرعه ده جام هلالی را — صلای باده ده دردی کشان لاابالی را

تفاوت نیست در مستان نگه کن باده [illegible] — بده مستی که از حد می برد بی اعتدالی را

حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت — بتر سازاده نوشد شراب پرتگالی را

زلال خضر بر خاک سیه ریزیم چون اسکندر — که می اغزاید این آب اندیشه [illegible] را

تعالی الله چه عیدست اینکه در دوران نامی | ولی از شوق محروم و سری از ذوق حالی را
بتان در جلوه نازند نازم بر خداوندی | که می بخشد بر عنایان چنین نازک نهالی را
غنیمت دان بعهد خسرو والا جلال الدین | نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را
خوشا اقبال سرمستان دریا دل که خورد فیضی | ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را
الهی خسرو جهان آسوده شد در سایهٔ چترش | کنی ممدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ولہ

ای همنفسان محفل ما | رفتند ولی نه از دل ما
ما دست ز غم نهاده بر سر | غم پای فشرده در گل ما
در بادیهٔ غم و کویر اشک | کشتی گشتی بساحل ما
ز دوست که شوق میر و باشت | دنبالهٔ شتاب محمل ما
ز دوست که آرزوی [illegible] | محمل کش میر منزل ما
گنجایش گل نبود و اکنون | شد کوه فراق حایل ما
بگذار گره بکار فیضی | ای عقده گشای مشکل ما

ولہ

پیرو عشقیم و جنون مرحلهٔ ما | مجنون بلاکش بود از سلسلهٔ ما
ای کعبه روان همرهی ما بگذارید | کامشب ز حرم پیش رود قافلهٔ ما
ما نامهٔ سیه دفتر دانش چه گشاییم | کز چار کتابست برون مسئلهٔ ما
تاریک شبانیم اگر رخ بنمایی | نور سحر طور دهد مشعلهٔ ما
گفتیم غم عشق بهر کس که نشستیم | فریاد ز دوست دل بی حوصلهٔ ما

کی قطع ره کعبهٔ مقصود توانیم | گر ناقهٔ همت نشود راحلهٔ ما
دیوانهٔ عشقیم درین بادیه فیضی | کز سقف فلک میگذرد غلغلهٔ ما

ولہ

سحر به میکده مقبول شد عبادت ما | دمید صبح سعادت زهی سعادت ما
مرید پیر مغانیم در طریقت عشق | باو درست بود نسبت ارادت ما
شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان | بروز حشر گواهند بر شهادت ما
چنین که بی لب جانبخش یار بیماریم | روا بود که مسیحا کند عیادت ما
بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی | که این ز روز ازل آمدست عادت ما

ولہ

ای چرخ کینه جو که روی بر خلاف ما | آگه نه ز نالهٔ اختر شکاف ما
ای صبح دم مزن که کم از آفتاب نیست | آیینه که هست نهان در غلاف ما
خون دلست بر لب و خونابه در جگر | زین ساقیان بزم نشین درد و صاف ما
از جا نمیرویم ز ناسازی وصال | بی صبر نیست این همه در عشق لاف ما
از بار ما بآب فرو میرود زمین | آه از گرانی غم چون کوه قاف ما
ما ناقه سوی خار مغیلان نمیکشیم | صد کعبه مراد بود در طواف ما
فیضی چه بود کوشش بخت ستیزه کار | خود آسمان سپر فکند در مصاف ما

ولہ

حریف باده کجا عاشق خراب کجا | جنون عشق کجا نشاء شراب کجا
رسید یار و من افتاده ناتوان [illegible] | طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم برد خیال این | شب فراق کجا و خیال خواب کجا
بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم | که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا
خوش است عکده ام در گرفته آتش آه | فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان | سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا
طمع مدار ز جا سد فروغ دل فیضی | سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

وله

خال منما کشته آن کس ستانه را | کس نبیند از دو بهر پیش مرغ بسمل دانه را
هر زمان شاخ گل خوش میزنی ای عندلیب | عاشقی بگذار این پرواز گستاخانه را
شمع را دیگر غبار دل چرا باشد که عشق | داد بر باد فنا خاکستر پروانه را
از ملامتهای بیجا پیچ خلق آزاده ام | عشق بی زنجیر میدارد من دیوانه را
گر شبی خواهد دلم روشن چراغ آرزو | بر زنم آهی و آتش در زنم کاشانه را
از سجود بت چرا آرم سوی محراب روی | من که از یک سنگ دانم کعبه و بتخانه را
ساقیا سرمستی فیضی ز بزم دیگر است | ناز کمتر کن که از می شسته ام پیمانه را

وله

زخم بالای دیده است اورا | چشم زخمی رسیده است اورا
زان بابروی او رسیده شکست | که کمان بس خمیده است اورا
میچکد خون ز تیغ مژگانش | کس باین رنگ دیده است اورا
دل خون گشته شهید است | خونکه بر رو دویده است اورا
گلشن جان بود که صد گل تر | پیش نرگس دمیده است اورا

کرد

یست آن قطره قطره خون برخش | می خوبی چکیده است اورا
حال فیضی ببین که ز ابرویت | تیغ در دل خلیده است اورا

وله

با قامتش سری است من تیره بخت را | مانند هندویی که پرستد درخت را
ای نقل مجلس و گران تا بکی ز رشک | بر آتش افکنم جگر لخت لخت را
بگذر ز خان و مان بره دل که عاقلان | بر ساحل محیط گذارند رخت را
آهن دلی گذار ببین ورنه بر کشم | آهی که نرم ساخت دلهای سخت را
حور و قصور خلد نیاید بکار من | دیوانه از ل چکنند رخت و بخت را
سلطان پرست رو که نیارند در نظر | خواری کشان بیره و با باج و تخت را
فیضی غلامی در میخانه کن که نیست | از بندگی عشق گذر نیکبخت را

وله

در بادیهٔ عشق مزن کام تمنا | عاشق نبود آنکه برد نام تمنا
کو آنکه بهر چشم زدن غمزهٔ شوخش | میداد بدست مژه پیغام تمنا
من مضطرب از عشق و بهم رست نیاید | آغاز وصال تو و انجام تمنا
همکاسهٔ آن دردکشم من که در این بزم | زهراب فنا ریخته در کام تمنا
ای وای من و وای دل پر هوس من | زینگونه اگر بگذرد ایام تمنا
او انجمن آرای حریفان و من از دور | خونابهٔ حسرت کشم از جام تمنا
پی بر پی آن ره رو عشقم که چو فیضی | کام دل خود یافت بهنگام تمنا

وله

سهیل

نماند گریه شب وصل بیقرار مرا | فروغ طلعت آن ماه برد بار مرا
سوار چابک من رخش حسن چو انگیخت | قیامتی بود آن زور خاکسار مرا
اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید | بتیغ حلقهٔ فتراک شهسوار مرا
بیاد سنبل زلف سمنبری کردم | ز دود آه سیه ابر نوبهار مرا
سزد که بر دمد از سر گل زمین نرگس | ز بسکه خاک فروبرده تاجدار مرا
شراب صاف بتان در پیاله میریزند | بنوش می که صفا در صفاست یار مرا
مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی | که سوز عشق نداوند خام کار مرا

ولہ

رهی بخاک درت سجده سرفراز مرا | سر نیاز براه تو بی نیاز مرا
دلم ز دست ربا کرده و میخوانی | که سرو منند و بخوانند شاهباز مرا
تبارک الله ازان غمزه که افسونش | بباد داده چنان افسانه ساز مرا
چه جادویست ندانم بطرز گفتارش | که باز بسته زبان سخن طراز مرا
چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز | بساط صبر ز دیده پاکباز مرا
توانگران محبت ز گنج پرنازند | بکیمیا نظری هست جانگداز مرا
حریر کلک تو فیضی بزمگاه مسیح | نوا بلند کند ارغنون نواز مرا

ولہ

ریخت خون جگر از چشم ما | کل اناء یترشح بما
ریختم از دیده دمادم سرشک | فامتلا الارض مع السما
پرده کش از پیش و نما روی خود | تا دل و جان پیش کشم رو نما

نرگس

ای آفتاب این همه بر آسمان مرو | من هم عقیقی ساخته‌ام سنگ خاره را
خلقی بحسن چشم تماشا گشاده اند | بنده که ذوق شناسد نظاره را
آه این چه فتنهاست که دوران تمام کرد | در روز کار او ستم بیکاره را
فیضی فریب خوردهٔ عیار پیشه است | گر که بکش آفتاب کشد گوشواره را

ولہ

تا صحبت عنصر شاه یگانه را | پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحتند دو بیمار نرگسش | کوته کن ای طبیب فسون گر فسانه را
گو شمع گوشه گیر که از صبح عافیت | افروخت آفتاب رخش صحن خانه را
دولت نوید عمر ابد میدهد بما | ای بخت گوش دار که گویم نشانه را
ای عیش گریه رفت ز من و زنده ام | ایثار مقدمت گهر دانه دانه را
ای خوشدلی که ماندی از بن نگاه دور | فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را
فیضی گذشت گر دل بیصبر تا بچرخ | آهم تا آفتاب رساندی زبانه را

ولہ

قامت کرد سربلند مرا | سر زلفت ز پا فکند مرا
بوده ام سبحه قامت آزاد | زلفت آورد در کمند مرا
تا کی ای خنده زن به بزم کسان | غیرت آرد به زهر خند مرا
من دیوانه دل بباد دادم | عاقلان پند میدهند مرا
از ازل من ربودهٔ عشقم | ز پا ند کسی ز بند مرا
ای طبیبان جنون من از لیست | داغ سر نیست سود چند مرا

شعر فیضی مگو پسندیدم | این سخن کی فتد پسند مرا

این غزل بچهار وزن توان خواند

ای خم ابروی تو تیغ جفا | حلقهٔ گیسوی تو دام بلا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل | غمزهٔ بدخوی تو تیر قضا
بستهٔ بازوی تو ترک ختن | کشتهٔ آهوی تو شیر خطا
در رخ نیکوی تو نور ازل | در لب جادوی تو سر خدا
تا قد زانوی تو دست هوس | دوخته بر موی تو چشم هوا
خستهٔ هندوی تو فیضی زار | بستهٔ داروی تو بهر دوا

ولە

بر سودای تو بگذاشت دل و دین ما را | عشق دزدیست که با خانه برد کالا را
کرد من اگر از نیک صبا نگشاید | قاصد راز کنم شوق جهان پیما را
حیرتم سوخت که چون طاقت یک لمعه نداشت | آنکه بنمود باعجاز ید بیضا را
ما از آن کوهکنانیم که گر کار افتد | از خروشی بشکافیم دل خارا را
گر بروز سیه سوختگان بنشینند | نفس صبح شمارند شب یلدا را
محتسب گر نمک انداخته در می سهل است | وای آن مست که آتش زند صهبا را
سوخت فیضی ز دم گرم که عشق آیت | آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ولە

ذوق لبت جان دهد عاشق بیچاره را | زهر بود جز شکر مرغ شکرخواره را
یاد دهد غمزه را آفت [illegible] | عربده آموختن ترک ستمکاره را

گرنه بپای

گرنه بپای رسد ناوک دلدوز او | از چه فراهم کنم این دل صد پاره را
زاهد فردوس جو رو که طلبکار دوست | کی بدو عالم دهد یکدم نظاره را
من که و طالع کدام آه جهانسوز من | داده بباد آسمان سوخته سیاره را
سنگدلی تا بجنبد بکنش آهسته باش | تا بفسون وفا موم کند خاره را
جان تو فیضی ز تن رفت و نیاید بجا | خانه نیاید بکار عاشق آواره را

ولە

گر راه و روش این بود آن بادیه پیما را | گمراه کند قافلهٔ کعبه روان را
کس مدو بران شکل و شمایل نگشاید | گر جان و دل و برد تاب و توان را
با بی ره و رو کفر ز ایمان نشناسیم | حسنت که از راه ببرد پیر و جوان را
خوبان همه مایل بزر و سیم و لیکن | جز نقد محبت نبود جان گروان را
فیضی چکنی ناله ز بیداد نکویان | فریاد چه تاثیر کند ناشنوان را

ولە

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها | در جنبش زلف تو پریشانی دلها
حسن تو برآراسته صد خوان ملاحت | وانگاه صلا داده بمهمانی دلها
بگذار تغافل که محالست بتا را | بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد | آبادی آن ملک بویرانی دلها
سختی مبر از حد که دگر تاب نداریم | ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها
استادی چشم تو کند اهل فنون را | در مکتب تعلیم زبان دانی دلها
فیضی سر خود گیر که اندازه برون است | در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بی باک را
تا قیامت خواب مستی خفتگان خاک را

کشتگان او بمحشر زنده شوانند شد
صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را

میروی چابک سوار من بآهنگ شکار
کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

آتشم از پرده بیرون شعله زد ای تند خو
تا بکی در پرده داری روی آتشناک را

برق استغنا نیفتد جز بدلهای خراب
آری این آتش نسوزد جز خس و خاشاک را

عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست
نیست تأثیری بعاشق گردش افلاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بپرس از گلرخان
پاک دامانی بدزدان گریبان چاک را

ولـه

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را
طرفه شاگردی که آموزد سبق استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب
بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجویی که کرد
لشکر بیچاره ویران کشور آباد را

بگذر از آهن دلی با من که از غیرت بدل
آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

ره نوردان بلا در بند مرکب نیستند
پا بسنگ آید درین ره زان میان فرهاد را

بوی لطف او نمی آید بسوی من مگر
طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را

فیضی بی تاب دیگر از سر کویش برو
باز گشت اینجا بر جای دگر فریاد را

ولـه

نیست امروز نظر بر من بد روز ترا
تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

ای که بر داغ دل من ز پی گل خندی
هیچ تأثیر ندارد دم این سوز ترا

بر تو روشن نشد این آتش پنهان که مراست
گر چه چون شمع همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ زن ار گر تو نخواهم گردن کله
کی چنین داشته خوی ستم اندوز ترا

بو الهوس در غم غمزه زنان سهل مبین
که خطرهاست ازین ناوک دلدوز ترا

برو ای محتشم دهر که ارزانی باد
دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادای تو جنون آمیز است
دی بانجال نبودی چه شد امروز ترا

ولـه

محتسب بگذر ز من تا چند آزاری مرا
چشم من از گریه سرخ و مست پنداری مرا

بر من دیوانه مردم تهمت مستی منه
من ز خود بگذشته ام آن به که بگذاری مرا

بیخودیهایی که من دارم ز جام بادهٔ محبت
چشم مستش می برد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم ره تقوی که خط دور جام
داده از ارباب طاعت خط بیزاری مرا

ناصحا از لطف میگویی که ترک عشق کن
میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا بکی از زاهدان شهر چشم سرزنش
از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق پیدا کرد اسباب گرفتاری مرا

ولـه

بگذرد روزه همه روزه بر و تاب مرا
که بر سکست چنین رنگ آفتاب مرا

قدش بجلوه ازین پیش داشت مضطرب
کنون فزوده تابام اضطراب مرا

ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم
دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا

ز ضعف روزه بود نی ز روی استغنا
که سوال اگر کنم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیتی که مراست
کند فرشته بنامت رقم ثواب مرا

سپهر کاش سه روزه ز باده ... | که تیغ کرد لب روزه خورد و خواب مرا
ز باده دست کشیدم روا نبود فیضی | که بشکنند دل توبه از کباب مرا

و له

من و رندی و سیر مشربها | تو و کعبه و قواعد مذهبها
جان فدا کرده‌ای جانبازرا | چه تفاوت ز جسم قالبها
آن گران خواب بخلوت ناز | چه خبر از خروش یاربها
بخیالش خوشم که نگذارد | خواب برگرد دیده‌ام شبها
غرق دریای عشق آزادست | از طپنده‌ای موج غبغبها
ای فلک سوی او رهم بنمای | ور نه آتش زنم بکوکبها
فیضی از گفت و گوی عشق خموش | سوخت زین آتشین زبان لبها

و له

آواره کرد عشق تو یکبارگی مرا | در عاشقی خوشست بآوارگی مرا
ای همدمان بچاشنی شربتم بکار | کاموخت عشق او بجگرخوارگی مرا
از صبح خمار دمن میکند طبیب | بیچاره‌ام چه چاره و بیچارگی مرا
من در تب فراق ببالین نهاده سر | مرگ از کناره آمده نظارگی مرا
در کف کند غمزه و برده تیغ ناز | چشمت فریب داد بعیارگی مرا
فیضی ز لعل توسن او سر نکشم | گر باد پای چرخ شود بارگی مرا

و له

خواهم که بیم دیگر این شیشه عاشق بباز را | در پرده معنی کشم این عشق صورت باز را

ای خنده لب بین پنهان همت [illegible] | می باید از پروانه آموخت جسن پرواز را
نازم بآن لب بت کز دست قدر عشق [illegible] | از تیر مرغان حرم گسترده‌ای اندازرا
از لن ترانی گرشت [illegible] | عاشق که تاب آورد چون بشنود آوازرا
تیر نگه ساز من مبین در گوشه‌گیر ای حرم | تا سحر حسنت نشکند بشکست اعجاز را
با چشم ناوک زن مگو کز غمزه دل نخجر کند | گر تازه و لحاظ طعنه آن نازنین شهبازرا
آمد بمنه انگیخته هر سو شکار آویخته | فیضی تو بگیر سر [illegible] گلگون میدان تازرا

و له

وجه موزونست آن گلگون قبا | کاش در بر گیرمش همچون قبا
با وجود حسن روزافزون او | حسن او را میکند افزون قبا
بیدلانرا جان برون آید ز تن | از بر خود گر کند بیرون قبا
چیست گلگون آن قبا در بر مگر | ریختی خون زدی در خون قبا
میخرامد در قبا آن سرو ناز | میشود پیراهنم اکنون قبا
قامتش موزون و موزونتر بود | در بر آن قامت موزون قبا
نیست فیضی قدر پیش دلق فقر | گر کنی از اطلس و اکسون قبا

و له

ای گرم فسون داشته بازار هوس را | بگشای لب من که اثرهاست نفس را
آن سلسله بر پای کم بی محمل لیلیست | دانند که بر نخجیر چه رازست جرس را
با غمزه بود چشم تو پیوسته در آغوش | خوش صحبت گرمیست هم دزد و عسس را
آزاده دلان در خم امید نمانند | مرغان هوس [illegible] قفس را

هر سبز خطی باز رسد پیش تو دعوی   رعنایی طاوس نداند مگس را
خاک من از آن کو ببرای باد کرده دوران   اکسیر و فا ساخته این سوخته خس را
ار خوان سخن ذوق کرباقه فیضی   این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وله

وه که ما را وای بلا شد جان ما   وای بر ما وای بر ما وای ما
رفته رفته عرصهٔ عالم گرفت   موکب اشک جهان پیمای ما
موج خیز عشق بیرون میکشد   گوهر راز از دل دریای ما
ذرهٔ منت داریم ابر بود   نه صدف از گوهر یکتای ما
ما و زندان شکیبایی از عشق   مانده زنجیر گران پای ما
عشق ما را کرد چون سلطان فقر   خامشی بس کوس استغنای ما
رفتم از کویت مگر پی جا به شد   فیضی دیوانهٔ شیدای ما

وله

ای کرده بخون ریزی دل ارغمزه کمینها   وز طرهٔ بصید نظر انداخته چینها
هم سلسله پرداخته زلف تو دلها   هم خانه برانداخته چشم تو دینها
با اهل نظر چین جبین نیست ترا زا   از بس که بدرگاه تو سوده جبینها
آن طایفه را خاتم عشق تو بدست است   کز سنگ جنون ساخته باشند نگینها
که آه کشد از دل و که گریه کند زار   از سوختهٔ عشق عجب نیست چنینها
در راه تمنای تو من ماندم و آهی   در عشق نه ثابت قدمان ماند همینها
فیضی غم و شادی ایام چه خیزد   گر عاشق صادق نفسی بگذر از اینها

نی

۹

زهی چشم تو زره برده ز سیلابها   گره بکار ز لعبت گره گشا یارا
چه غم ز خار نسیاهی تیره بختیش   گسستی چشم سیه کرده دلربا یارا
غریب نیست زمن گر غریب شهر خودم   که گرد عشق تو بیگانه آشنا یارا
بشوق کعبه چنان میروند رقص کنان   که برزمین نرسد پای برهنه پا یارا
در آن مقام که سیمرغ عقل پر نزند   کند طعمهٔ زاغ و زغن همایارا
بده بدست توکل زمام کشتی دل   که غیر باد مکیف نیست نا خدا یارا
طریق زهد ز فیضی مجو که گم شد عشق   نموده راه خرابات پارسا یارا

وله

منم و عشق و سپه تیزها   دم بدم نالها و زاریها
تیغ خونی کشیده می آید   میرسد وقت جان سپاریها
ناامیدم مکن ز نیم نگه   گر تو دارم امیدواریها
صد بلا میرسد بدل ز غمت   باشد اینها میان یاریها
اشکهای فتد ز پرده برون   نیست در عشق پرده داریها
بار عشق تو می بریم بخاک   شرط یاریست بردباریها
فیضی از گرد چهره پاک مکن   مده از دست خاکساریها

وله

بی شد روز روی ناگاه ما را   بیک نظاره برد از راه ما را
کسی کاین حسن پیدا کردی   نمیدادی دل آگاه ما را

نمی آید برون از پردهٔ دل		بغیر از نقش خاطرخواه ما را
دل ما مایل بالا بلندیست		نباشد دست کوتاه ما را
اگر نیست سوز عشق پیداست		که خواهد سوخت برق آه ما را
چو اختر چشم ما بازست تا صبح		مگر پرسد شبی آن ماه ما را
ملامت گر ز پند ما چه خیزد		رها کن خسته بی ما را
بحمد الله چو فیضی نیست هیچست		بفیض بزم اکبر شاه ما را
ملایک را بود بر حال ما رشک		که میخواهند سگ درگاه ما را

چنین که کلک من آغاز کرد عربده را		دگر چه حال بود عاشقان عربده را
ز چشم ما بجمال بتان نگر زاهد		تو کور دیده چه منکری شاهد را
ز مصطبه پیر مغان نصیحت کرد		گره مده بدل خود غم نیامده را
سیاه نامهٔ مستان بباده می شویند		جز بدید ملامت کشان مکیده را
فریب عقل چه حاصل که میدهد استاد		فنون غمزهٔ ساقی هنر شعبده را
زمام کشتی می استوار کن فیضی		که موج عربده خیز است زنده را
سواد کلک مرا آفتاب میداند		که برده ام به بیاض سحر مسوده را

برآید

و له

کرد بالی قدری لذت یکتایی را		به دو عالم ندهی یکدم تنهایی را
من و وابستگی عشق که دیوانهٔ دلم		اعتباری ننهد سلسله فرسایی را
مست هر ذره از ریگ روان		که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را

ارام

دست بر سر زدم آن روز که زرین کمران		بر شکستند کله گوشهٔ رعنایی را
گر بچشم تو نظر بازم وگر بر قد است		دل یکجا نبود عاشق شیدایی را
ای نصیحتگر بیدرد چه داری زین		منع نظاره مکن چشم تماشایی را
فیضی حسرت ازین عشق که دوران امروز		گرم دارد ز تو هنگامهٔ رسوایی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را		چشم تو از یاد برد فتنهٔ چنگیز را
شهسواران بس جلو تنگ کشند		گرم مران سرم ابلق شبدیز را
نگاه ترا ما همه بسمل شدیم		این همه بر دل مزن غمزهٔ خونریز را
آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس		ناله کجا سوز شد مرغ سحرخیز را
غمزهٔ شیر افکنت پا چو نهد در رکاب		حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را
بستهٔ مشکلست فسانه کز ان چشم		داده بدست نگه دشنهٔ خونریز را
فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش		شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب مباز پرورد نازک نهال ما را		خورشید عافیت کن ابرو هلال ما را
چون چشم خویش تا کی باشد نگاه تو		در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را
سرچشمهٔ دل ما تا شکافت غم ز دل		مگذار تیره ریزان آب زلال ما را
بر مصحف جمالش بگشای دیدهٔ ما		از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
ای عافیت کجایی زین خانه سر برون کن		صاف نشاط گردان درد ملال ما را
آئینه را برآور از احتراق آتش		چه پند ای سعادت یکرو ملال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گویا / فیضی بکمال صحبت خواهد کمال ما را

غزل

تا گزیدی دو لعل خندان را / کرده ام در تو تیغ دندان را
چشم جادوگرت بنیم فسون / چشم بربسته خواب بندان را
چه تطاول کز زلف بر دلها / غمزهٔ عنبرین کمندان را
خودپسندی مکن که اهل نظر / کم پسندند خودپسندان را
سر بطوبی فرو نمی آید / پیش سروت نظر بلندان را
بجفایم بیا زیاد ببین / از محبت هزار چندان را
چشم فیضی کجا غنودن کو / مرگ خوابست دردمندان را

غزل

جانشکاری که بدلها تک و تازیست او را / مژهٔ سرتیزتر از خنجر کلبازیست او را
زهره ام آب کند تا فکند گوشهٔ چشم / وه چه خونین نگه عربده سازیست او را
جای رحمست بر آن غمزهٔ بیداد پرست / که بهر ناز تو صد عرض نیازیست او را
این دل کام طلب میطلبم چون نطلبید / مرغ پابسته که سررشته درازیست او را
میکشد از دو نظرم تا نگهی می کنمش / جنبش غمزه عجب دیده گدازیست او را
فیضی از شیوهٔ دلدوزی او آگه باش / که همه قاعدهٔ شعبده بازیست او را

غزل

ساقی کشد برقص دل خون فسرده را / گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را
وه چون کنم که عشق تو آواره میکند / صد جان پی بمنزل مقصود برده را

فال

ای مست ترکتاز یکی برسر همه / پای جنون اهل محبت فسرده را
ای کاش همدمی که رساند بما ته آب / گو دیدن حقیقت حرف فشرده را
بهر تمام کردن ما غمزه بس است / در کار غیر کن نگه ناشمرده را
چون بگذری ز تربت من در دو / خاکی آستان محبت سپرده را
فیضی تو کیستی که زند تیر غمزه ات / یک زخم خشم بس چو تو صیدی مرده را

غزل

میرود آن شهسوار پرده ز جا تافته / عشوه و معارف نگار غمزه ملک تافته
دست شکار افکنان از جنبش ملک زبان / دست حنا در عنان پای در رکیب
جلوهٔ او دل کسل خنجر ... / هر قدم از چشم و دل دیده ...
دامنش تازه روی سنبل آشفته موی / طوبی فردوس او داده بجبریل آب
سنگدلی کوه کوه فتنه کرده بپا کرده / هم مژه اش پرشکوه هم نگهش پر عتاب
غمزهٔ او باده نوش لالهٔ او گلفروش / رگ گل از سر دو پوس ...
او ز دو مو بر صحیفه جلوه کنان ... / فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

غزل

بزم چو روح الامین شده پر نور امشب / شمع را خنده بود بر شجر طور امشب
این شبستان تجلی است که کرد ... / دود ازین شمع پی وسمه برد حور امشب
بزمگاهی است که عیسی نفسان ... / شربت صحت جاوید بر رنجور امشب
برو ای محتشم از مجلس رندان که نجا / سر خاقان شکنند کاسهٔ فغفور امشب
نیم مستان طرب اسر بدست هستی / ساقی آن به که دهد باده پر زور امشب

نالد ز دست هم نفسی کاش دگر / مطرب آهسته برد دست بقانون امشب
مست نزدیک بهم مستی و هشیار را / وه چه خوش زیست گر از دیده بد دور امشب
العشق الله است اینکه اگر روی نما / عاشق مست زند طعنه بمستور امشب
فیضی از کنج طرب خانه اش آباد باد / آنکه ویرانه ما ساخته معمور امشب

ولـه

دارم ز آتش تب حال مشوش امشب / یاران همه بر من افسون آتش امشب
خوابانه اجل را خواهم کشید در بر / گر خون دیده کردم رنگین بستر امشب
ای طالع غنوده بیدار شو که من / دارد سرشک خونم چون سیپکش امشب
با دیده و سینه کردن شبگیر از تن حالی / کامد بقصد غارت عشقم زانده و ارکش
باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم / کز ریش دل روان شد خوناب عشق
خوابهای پنهان کو شور و انگه من هم / خواهم فرو کشیدن زین باده خوش
شرمنده ام فیضی زین چه و یکونا کو / دیوانگی ما را دیدان پری وش امشب

ولـه

ای نرگس مست تو گران خواب / در هر ذره ات جهان جهان خواب
من کشته نرگست که پیوست / همسایه کند بگلستان خواب
چشم تو از آن نمی شود باز / کاموخت ز بخت عاشقان خواب
بر خواب دو چشم او بگیرید / کور است بطبع ناتوان خواب
بوسم بدرت دو چشم و افتم / چون سگ که کند بر آستان خواب
بر هم نزنیم دیده شبها / کس دیده بچشم پاسبان خواب

خوابی که درد و قدح ما بی / بیداری دل شمارم آن خواب
مجلس بسر آمد و حریفان / کردند همه یکان یکان خواب
بیدار نشین بعیش فیضی / کاخر زدرت بناگهان خواب

بهار می که غم از روزگار برطرف است / سپهر در کرم و آفتاب در شرف است
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری / از آن گهر که بلورین پیاله اش صدف است
پیاله گیر که شاهد حسن پرده سرا است / بعیش کوش که بادست نائی چنگ و دف است
ز قدر غنچه خورشید سیم اندازد / درین بهار کسی را که جام می بکف است
چو جسم ... نخراشد حریف مجلس را / که از کمانچه مطرب خدنگ بر هدف است
بشنجه کو که از آن بار دوست / که مستی خراش و طبانچه چنگ و دف است
درای غنچه صد میده بعیان کمند / که کار وال حسن کین که تلف است
مباش غافل از این همه بهار که ما / درین زمان که زمانه ربیع منصف است
خوشا کسی که چو فیضی بدور اکبر شاه / زباده در کف او جام آفتاب است

ولـه

امشب که سپهر با ما لست / در طبع زمانه اعتدال است
بر چهره امید در نشاطست / بهرام بدو اسپ در و بال است
هم گردن وصل بر بلند است / هم فرق فراق پایمال است
طاوس مراد خوش خرم است / عنقای هوس گشاده بال است
خالی کن سبیل سبو بر انشی / در مذهب ما خلال ...

گفتی قدحت دهم پنهانی / ساقی چه مقام این سوال است
فیضی نبود خروش ما را / پیغام دل از زبان حال است

و له

زود است که در ملک دلم شور و شغبهاست / وز گردش سلطان محبت خبری هست
در زائچهٔ طالع اقبال تو دیدیم / در سلطنت حسن تو آخر ضرری هست
تا فتنهٔ نیلی که بخیزد که ز خوبان / در مملکت عشق قران دگری هست
دور فلک آن نیست که در دست تو باشد / آخر شب بیدار مرا هم سحری هست
ای دیده کجایی که دل افروزی را / با سوختهٔ شیدا ز تو چشم نظری هست
زان تازه جگرها که حریفان تو خوردند / بخشند اگر در مجلس ما تازه تری هست
فیضی چه سوی این همه لخت جگرها / دندان مجنبان که ترا هم جگری هست

و له

برای کوهکن از کاخ بیستون نامست / صدای تیشه ز آواز عشق ناتمامست
اگر ز زمزم برایم ملامتم مکنید / که جوش سینه‌ام از نشانهٔ جنون تامست
کدام ساقی بدمست کرم خونریز است / که بوی می به دماغم ز بوی خون خامست
ز شاه راه محبت نشان چه می پرسی / اگر قدم نهی از صدق رهنمون گامست
خمار بادهٔ وصلت هر سر معرض / ببزم عشرت ما جام لاله گون تامست
چه سود عرض تمنا به پیش نخوت او / که او دقیقه شناسان ذوفنون
صفیر کلک تو فیضی زبان مرغانست / فسانهای خیال تو از فنون کلامست

و له

چو هندوی

چه هندوی که چو موی تو روی زنگی نیست / بگو مرا رخت آینه فرنگی نیست
بلشکر نگه و موکب کرشمه مناز / که زین سپاه بلا غیر غمزه جنگی نیست
کدام مرغ حرم را شکار خود کردی / که شاهباز نگاهت به تیزچنگی نیست
مگر تو ساقی به خوی حریف خود کردی / که لالهای قدح را شگفته رنگی نیست
بصد هزار بلا مبتلا دلی دارم / که روزگار بتان تیرگی و تنگی نیست
بلا که عشوهٔ خوبان بست فیضی / خراب چهرهٔ رومی و موی زنگی نیست

و له

امشب وداع یار زهم کم علامتست / شام وداع نیست که صبح قیامتست
تا حق بکوی او بسلامت گذشته‌ام / از هر طرف که می‌گذرم صد ملامتست
عمری اگر چه در سفر عشق بوده‌ام / اکنون که بر آستان تو عزم اقامتست
در حسن جان بکوش که اسباب دلبری / تنها نه زلف و خال و خط و قد و قامتست
ما را براه میکده ارشادی کنند / معلوم شد که پیر مغان را کرامتست
فیضی براه دوست اگر سر نهاده / از جام درد که شرط طلب استقامتست

و له

در دل من هوس وصل کسی افتادست / که از و در دل هر کس هوسی افتادست
دل من در کف طفلیست که از بی‌خبری / بلبلش هر دو بکنج قفسی افتادست
روش راه بتان از من سودازده پرس / که مرا کار باین قوم بسی افتادست
صبر در عشق تو می‌کردم و مشکل خبرد / دزد در راه بکوی عسسی افتادست
کاروان حرم از پیم مگر تیز گذشت / که بجز کام درین ره جرسی افتادست

حال مرغان گرفتار کسی می‌داند / که جدا از قدم منفعلی افتادست
چشم فیضی گر افتد برخت عیب مکن / تو همان سیب که در باغ خسی افتادست

وله

مست عشقست چه سرخوش افتادست / می‌پرستست چه بیهش افتادست
میسند بید دل بدست حکم / لوح صورت منقش افتادست
گر گشتم آه و گر گشتم ناله / کار من در کشاکش افتادست
چون نگردم بعشق دیوانه / که نگارم پری وش افتادست
دلم از داغ تازه میسوزد / باز در خانه آتش افتادست
کز طره پریشان نیست / بخت فیضی مشوش افتادست

وله

صبرم از چه پیدا نیست / روز من از شب سیاه تار ترست
ای که مرهم نهی بسینه ریش / جگر از سینه هم فگار ترست
چون کسی جان برد که ترکان را / غمزه از عشوه جان شکار ترست
سوختم از ستاره پیکر خویش / که ز نجم ستیزه کار ترست
ای فغان در نگارخانه دل / دیده از دل بخون نگار ترست
گر چه از کاه بیقرار ترم / عشقم از کوه برقرار ترست
فیضی از آسمان منال که او / از تو آشفته روزگار ترست

وله

مجلس ما که انجمن گرم است / از نفسهای آتشین گرم است
گو برو شمع دوده تیره که بزم / ز آفتاب رخ مه جبین گرم است
تا هم آواز شد بسوختگان / چنگ را ناله حزین گرم است
عاشقان بس که پای کوبانند / پا بهر سو ز غم زمین گرم است
من چه گلگون می اگر بستیز / فتنه را خانه‌های زین گرم است
برم شد ز نگاه بس که درو / ترک بدمست من بکین گرم است
دل من سوخت فیضی از گرمیت / که ز معنی دل نشین گرم است

وله

در جهان شوخ پر عتابی هست / آسمان کینه آفتابی هست
چشم بر هم نهم چو تیغ کشد / که بسوز من از حجابی هست
شمار دیده و مجنون را / تا چو من خانمان خرابی هست
شب هجران بزرگ مشتاقم / بهر آن ای دیده چشم خوابی هست
من نگویم که تیغ جور مکش / که بمحشر ترا جوابی هست
تا که خواهد گذشت در نظرم / آن چشم من اضطرابی هست
فیضی آخر بمرگ خواهد مرد / غمزه را گو اگر شتابی هست

وله

عاشق ز پی لعل تو ای رو بهشت / زاهد بهوای شکر نهر بهشت
منعم مکن از می که بدریا نتوان شست / آن حرف که بر ناصیه‌ام عشق نوشت
در سوخته طوفان غم اندیشه ندارد / زیرا که روان کشتی ما بر لب کشت
چون از سر خم خشت بگیرند حریفان / گر عقل برد نام ملامت سر و خشت

آن کعبه پرستیم که دیوانهٔ دل ما | قندیل فروز سر ایوان کنشت است
وز زلف بتان طعنهٔ ایشان نشنوند | کز خلق بدانند که این رشته سرشت است
داد من از آنست که بیداد فیضی | خوبان جهان خوب ندانند ز زشت است

ولـه

دی که چشمش جلوه بر شبرنگ داشت | غمزه میدان نظر را تنگ داشت
هم سرم بشکست و هم خونم بریخت | کو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت
گرچه رویش ساده لوحی می‌نمود | چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت
باد پا بیرانده وصف صف شکست | فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت
آنکه امروز از نگاهش یافتم | با اشارتهای دوشین جنگ داشت
از میان تیغش بسی بسمل شد روان | بس که از خون شهیدان رنگ داشت
صبح فیضی خوش کز یاد گلی | همچو بلبل دل خراش آهنگ داشت

ولـه

شب که آن گل مجلس ما رنگ داشت | همت از عرض تمنا ننگ داشت
عندلیب دیده رنگین بال بود | شاهباز غمزه خونین چنگ داشت
بود با ما نرم دل چون نخل موم | آنکه با آهن دلی هم سنگ داشت
ساختم با تنگنای کر جیب او | اندر طرز دهن تنگ را بر تنگ داشت
غمزه‌اش با بندگان درج عشق | بر تبسم روزگار دلتنگ داشت
داشت گرچه صد نگه در آشتی | هر نگاه آشتی صد جنگ داشت
نظم فیضی را چه می‌بینی که عشق | صد چنین کالای رنگارنگ داشت

بحر غم بیکرانه افتاده است | دل من در میانه افتاده است
عشق بحریست بیکران کز وی | مدعی بر کرانه افتاده است
مستی شهسوار من نگرید | کز کفش تازیانه افتاده است
شب که آهی کشیده‌ام ز چمن | مرغ از آشیانه افتاده است
غرض از هر دو کون بحر نیست | باده خوردن بهانه افتاده است
عشق و چندین هوس کسی نکند | پسر ما در زمانه افتاده است
گرچه فیضی براه زهد افتاد | غزلش عاشقانه افتاده است

ولـه

از دهان شوخ فتنه‌گر بشکست | صد گره کار ما گر بشکست
خندهٔ ساقی که چین بزم | که خمار و ادبهٔ سر بشکست
هرکجا باغ عاشقی گل کرد | عقل را خار در جگر بشکست
سینه‌ام چاک زد دلم خون کرد | حقه بر سنگ زد گهر بشکست
فتنه سر برکشید هر گوشه | تا کله گوشه را بسر بشکست
آفرین بر نگار پیشهٔ من | که ز مرغان روح پر بشکست
دل فیضی درست شوان کرد | که ز انداز نیشتر بشکست

ولـه

پیوسته برگ چشم تو جرعه‌ای سنبل است | صیاد را همیشه تمنای بلبل است
دلبستگان عشق تو دانند کاکل | کز هر چه هست بند گره‌های کاکل است
اهل جنون کز فغان بر تیغ سر نهید | کان طفل را سری بتماشای بلبل است

جان ما فشد تا زده شیدان غمزه ایش — شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است
از خون مشوی جیب کنار شهید عشق — کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است
دل صید کاوشیست که در صیدگاه ناز — نه جنبشش ببند و نه پروای بسمل است
فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد — بسم الله ای حریف که جای بسمل است

وله

روی زمین ز گریه ما نم گرفته است — طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
مشکل که نیم کام کشد بار آرزو — زین سان که پشت طاقت ما خم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز — پیمانه طرب ز کف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان — داغ ترا قرینه مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو برغم من — خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز — کو دامن امید تو محکم گرفته است
فیضی ببزم شاه حریفیست کامیاب — کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

وله

هزار جان پی آن شوخ جرعه نوش رفت — که جای گرم بمجلس نکرده دوش رفت
کدام وعده بیاد آمده چه شد که چنین — سخن نکرده تغافل کنان خموش رفت
چه باده بود درین انجمن که از بویش — سرم بجوشش در آمد دلم ز هوش رفت
تو خضر راه شو ای هم نفس مسیح مرا — که بر لب آمده جانم بگو که دوش برفت
بدرد نوشی ما محتشم قرین طعنه — که صاف باده رندان بنیم جوش رفت
فسانه جم و جامش مگو که زین دستان — بسی بگوش در آمد بسی ز گوش برفت
چه شکرست بهندوستان فیضی — که آب روی دکان شکر فروش رفت

وله

من بهی میروم کانجا قدم نامحرم است — در مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
خوشدلم کز دیده من شد سفید از انتظار — کز پی دیدار خوبان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم — هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیر عشق طعن سینه چاکی بر من زن — خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن — در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
منزل تر دامنان نبود حریم کوی عشق — هر که نبود پاک دامن در حرم نامحرم است
فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند — هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

حسن کبر اندیشه حیرت زده ره بست — چشم جهت بگشاد ولی راه نبست
دلها همه در چاه زنخدان تو افتند — زین گونه که آن سبزه نورس سر چه بست
بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت — بر روی هوا پرده که از گرد سپه بست
آلوده نگردد بهوس دیده پاکان — بر دوش ملایک نتوان بار گنه بست
آن کج کلاه وز خبان بیک یک دل — طرفی نتوانست از آن طرف کله بست
ای آمده غافل ز دم دیده عشاق — آن زلف ندیدی که چه برانه سیه بست
پیران همه در طاعت حق توبه شکستند — فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

وله

هر جا حکایت دل دیوانه منست — مجنون نهاده گوش بر افسانه منست

ترسم که رشته رشته شود برق خانه‌سوز
این شمع دلفروز که در خانه نیست

مغزی که در نشیمن مجنون تعاقب است
در جست و جوی گوشه ویرانه نیست

نزدیک شد که ستر ملایک برافکند
آن شوخ حبشی که ز جانانه نیست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم
رقص دلم ز نغمه مستانه نیست

حسن ازل به مدد من که کس نیافت
این باده کهن که به پیمانه نیست

فیضی بحسن دیده من گر فرود روی
خورشید من که گوهر یکدانه نیست

بد مست من ز چشم خود از خواب ناز است
کان چشم مست راه تماشای دراز است

از حسن بنده شاه شود ور ز ناز حد رود
پور سبکتکین دل خود را ایاز است

روی تو دیده و بسر خویش میزند
آن دستها که زاهد در نماز است

بیصبر بوده‌ام از کمش دوخت دیده‌ام
تا ترک اضطراب کند چشم باز است

گویی ز کعبه دل مجنون خبر نداشت
لیلی شبی که محمل راه حجاز است

تنها چمن نه نغمه عشق است پرده در
بس نقش دلفریب که آن پرده‌ساز است

فیضی بکید و معنی رنگین زره مرو
بسیار در ز فیض که مشاد باز است

هرکس بکار مرتبه ارجمند یافت
زهاد که وکنند مقام بلند یافت

ره زان ازل بنصیبه خود برد هر کسی
عاشق از آن میانه دل دردمند یافت

از محتسب کجا شکند قدر می‌کشان
میخانه گر شکستی از آن ما بلند یافت

غافل مشو ز گریه مستانه کمی توان
صد گوهر مراد از این آب کند یافت

روزی ز ظلم عتاب که آسوده وصال
کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت

عیار پیشه مند و می لعل تو از دو سو
تا دست برد لشکر دل در کمند یافت

فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

ز اشک چشم فروغ گریه گواه نیست
هر دم که دیده نیست خون سیاه نیست

نیست طبیب این همه سوختن من ز ...
خون دل من حرش از نقش آه نیست

خون جگر بچکد از مژه‌ها پی ترم
آنکه بخون پرورش یافت گیاه نیست

گر چه نمونه چشم کرم در آینه‌ای
در نظر آتش فلک ... نگاه نیست

لاله و گل زیر پا رفته چو بنیان من
هر طرفی میروم سنگ راه نیست

قافله عقل و هوش راه دگر میزنند
وادی خونخوار عشق مرحله‌گاه نیست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت کنند
طاعت قدوسیان نیم گناه نیست

بتم چابک من که لبش فسون بریخت
برهنه بود و چو تیغ برهنه خون بریخت

بتیز دستی آن شوخ فتنه‌گر نازم
که کس ندید که خون حریف چون بریخت

اگرچه بسته هزاران خرد بهر سر مو
ولی ز سر شکنش پایه جنون بریخت

چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا
چه باده بود که زان جام سرنگون بریخت

بدور تازه بهار جمال او چه عجب
که سیل دیده ز باران غم فزون ...

ز انجم حسن تو بست راه سرشک
وگرنه دیده چه خونابها برون بریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصه شوق تو از ... بریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور که ام فتنه گرست زمان کیست
در بزم اهل حال حدیث که میرود — هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست
ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند — تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست
نگه کشیده ازلی خونریز عالمی است — این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست
از دیده بار تراوش خونابه جگر — از زخم خنجر غمزه خون چکان کیست
قربان آن تغافل و آن رشکم دو بین — فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
فیضی تویی به بزم سخن آتشین نفس — خاموشیت ز غمزه جادو زبان کیست

ولـه

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است — جان پری در طبع چند اری سراسر آتش است
دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار — چون ننالد دردمندی را که بستر آتش است
من که آتش پرور عشقم کلکش خوان — هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است
ق
عاشقانرا نیست امکان صبور در رسوایی ام — صبر و مجبوری یکی خاشاک و دیگر آتش است
کاه و شبنم و می بینیم در روی جان — همچنان کاتش برستاره ز ابر اطهر آتش است
آتش این تواند سوختن کلیم — گرمی خورشید دیدارش در سر آتش است
سوخت فیضی در تمنای لب شیرین — آدمی را در مزاج گرم شکر آتش است

ولـه

گرچه جان پیش تو لب نزدیکیست — دور بودن با ادب نزدیکیست
گر کند فیضی از انسته جان — لنگر وصل عجب نزدیکیست

راه امید که دور است دراز — چون نهی گام طلب نزدیکیست
زار جان میدهم از دوری او — ای اجل رو که سبب نزدیکیست
قدر شام غم اگر بشناسی — از تو تا صبح طرب نزدیکیست
گفته ای شب بتو نزدیک شوم — روز عشاق به شب نزدیکیست
سوخت فیضی و طبیبان گو — گرمی عشق به تب نزدیکیست

ولـه

امشب ز بس که آتش گل در گرفته است — شب خوش را به روز برابر گرفته است
شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل — از باد صبح زندگی از سر گرفته است
ندید چراغ صبح و فروغ چراغ گل — هر صبح روشنایی دیگر گرفته است
هر نکته کز ورق گل نوشته اند — بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است
اهل جهان همه پی کاری گرفته اند — خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است
فیضی کتاب عشق ز جدول طلا — با پادشا بظلم تو در زر گرفته است
آن خسرو یگانه که در گلشن جهان — جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

ولـه

ای خون خلق ریخته چندین جمال چیست — چندین هزار سر بسرت پایمال چیست
نزدیک دور در ره عاشق برابرست — ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست
خونخوارگان عشق نگیرند جام می — با آتش تو لذت آب زلال چیست
گر جستجوی گم شده مجنون نمیکند — در دشت هر طرف تک و پوی غزال چیست
گر کبریای حسن ندارد هوای عشق — چندین تجلیات جمال و جلال چیست

ناصح ملامت من دیوانه میکند — تا درد مند عشق نداند که حال چیست
فیضی ز قامت تو سخن با بلند کرد — دانسته ام که در تو با اعتدال چیست

وله

صبر و قرار با من مجنون نمانده است — جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
عمری بخوردم ز دست جفای تو غم ولی — این طرفه تر که در تن من خون نمانده است
با من یگانه باش که در گوش روزگار — جز قصهٔ لیلی و مجنون نمانده است
مجنون چه بین خاک من ز سر گشتگان عشق — ریگ روان بعرصهٔ هامون نمانده است
یارب چه ساحری که بدوران غمزه ات — تاثیر در تصرف افسون نمانده است
گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم — عاشق مدار کار بگردون نمانده است
فیضی حریف مجلس رندان بود مدام — هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

وله

بازم دل پر خون ز غم نرم سیمینی است — شورابه اشکم ز خیال نمکینی است
آن چشم که غوطه بخون کشوده — سیاره فشان از غم خورشید جبینی است
از رمزی غمزه دهان پاک ندارم — در راه نظر گرچه بهر گام کمینی است
هر چند بوده ام محبت خم زلفت — هر چینی از آن حلقه نهانخانه چینی است
گر غمزه ترکش بکرم فتنه شه حسن است — در هند دل خسته ترکم آفت دینی است
ای دوست بجان آمده ام از که بنالم — هر روز که بی او گذرد روز پسینی است
فریاد ز فیضی مگذر این همه فریاد — زنهار بیندیش که فریاد حزینی است

وله

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است — کان دو چشم تو از ناز بر لب ریز است
دل نگوی تو گرفتار و تو بی پرواست — از کباب جگر کس که آتش تیز است
با کرامتی بار جدا انگیخته — گر بکام دل شکر ناز تو زهر آمیز است
کوهکن را منگر خار در این رهگذر است — کوهکن نیست که بنیاد کن پرویز است
پرده عافیت از خود بدریدم که مرا — جنبش غمزه بدست بلا انگیز است
کیمیا در عمل حسن تو چشم ورنه — دامن پاک من اکسیر محبت پرویز است
فیضی از هند شدم سوی خراسان و مرا — تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

وله

باز بادهٔ ای کلک من آتش خیز است — باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است
باز صور نغمه ام راشده آواز بلند — گر بصحرای قلم جنبش رستاخیز است
کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد — خس و خاشاک بکف دارم و آتش تیز است
عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم — دود سودا ز سر خامه جنون انگیز است
دارویی تشنگی ز آن جگر می نیام — گر دوا قوت سر اشکم مژه کو ریز است
گر دل خود ز کف خامه بر آویخته ام — دوستان جوز ده ...
فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی — که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

وله

گل گرد عشق و در کف من خار غیرت است — خون شد دلم چکار کنم کار غیرت است
گر ... بنای محبت غیور باش — کاین خانه را مدار بدیوار غیرت است
خود را بسوی غیر مکش ورنه بکشد — سر رشتهٔ وفا که نهد ز غیرت است

چه درد غافل از گره سینه ام مباش | کاین ناشکفته غنچه گلزار غیرتست

چون غیرتست راه در کعبه مراد | ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرتست

آسوده سینه که در بار عاشقی است | آزاده خاطری که گرفتار غیرتست

فیضی ز باغ او همه گلچین عشرتند | در گلشن نصیبه من خار غیرتست

وله

دوش غم رخت اقامت از دل ناشاد بست | کز درم تنها درآمد یار و در را باز بست

گفتمش خاموش چون نالیدی فغانش بس مکن | آرزو در دل گره شد راه بر فریاد بست

عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش | بگذر ای خسرو که نتوان ره بر فرهاد بست

نازم آن نالیدنم بنال نو گرفتاران عشق | هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

دی که دست افشان ز زلف آشفته در باغ آمدی | باد دست سرو را از طره شمشاد بست

سر بخاک افکنده شمشیر آن نگارم در دلم | گر فسون چشمش زبان خنجر جلاد بست

ماند پیکان غمهای او فیضی بخاک سینه ام | سنگدل بنگر در عیش من از فولاد بست

وله

ساربان محمل لیلی بر جمازه بست | بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون تا قرار از دو برد | ساربان لیلی جرس بیهوده بر جمازه بست

نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد | عشق رنگ آمیز من بسیار نقش تازه بست

بنده آن رند مستم کز غوغای خلق | در درون خانه رفت از برون دروازه بست

زلف را چندان که بست از دل صبر و شکیب | دیده کوتاه بین همت بشکن خانه بست

ساقیا [illegible] | میتوان از جرعه ای راه بر خمیازه بست

رشته معنی باریکم ز بس رنگین فتاد | می توان از خون فیضی آن شیرازه بست

وله

دوش از شمع نه پروانه بدعوی میسوخت | ملکی بود که از نور تجلی می سوخت

گر شود ما ز سلامت چه عجب کاتش طور | آتشی بود که از روی دل موسی می سوخت

نیست در دیده مجنون سر کوی تو جای | ورنه از آه سیه خانه لیلی می سوخت

خانه در کوی هوس ساخته ور نه چنین | برق غفلت خس و خاشاک تمنی می سوخت

پرتو نور تو بگرفت جهان از بس سوز | دل ز بیدردی غم جانب عقبی می سوخت

بود محرم دل از جلوه آن پرده نشین | گر نه از آتش می پرده تقوی می سوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود میگفت | دل صاحب نظر از گرمی معنی می سوخت

وله

سر ازل ز فلک مجوی که دور است | روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است

نیست کلیمی که چشم دل بگشاید | ورنه بهر ذره تجلی طور است

پای به بالا منه که پایه بلند است | دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

چند طلب میکنی نشان قیامت | از دم خود غافلی که نفخه صور است

پرده عشق بسوز و پس از آن بین | روی نماید عیان چو آینه عور است

بهر تو آراسته اند عالم دیگر | خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است

نکته سربسته گو که مجلس انس است | باده بانداز کش که بزم حضور است

طالب دیدار بزم خلد نخواهد | زاهد ما عاشق کرشمه حور است

مرده دل فیضی از نشاط قدم کش | ماتم خود دید این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر مایل تست
سنگ آهن ربا مگر دل تست

گر نه آهن دلی بران دارد
از چه آیینه در مقابل تست

کرد لم خون شد از تو [illegible]
طایر قدس نیم بسمل تست

خضر و در چشم پاک من بین
دل پر خون من نه منزل تست

هر کرا عشق کرد دیوانه
بسته عنبرین سلاسل تست

تو چنین مست بر کجا رفتم
مجلسی از نوای محفل تست

مشکلات کس نکرد حل فیضی
مشکل کاینات مشکل تست

فغان که چشم تو بر ما ره بلا بگذاشت
هجوم غمزه‌ای یک نگاه جا نگذاشت

ز بس که غمزه [illegible] انگیز شد کرشمه تو
میان ما و اجل ذره صفا نگذاشت

جهان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت
که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت

چه ساحری تو ندانم که دردمند ترا
جنون عشق تو تاثیر در دوا نگذاشت

ز بس هجوم هوس پروران کام پرست
سفر ز کوی تو هیچ استم وفا نگذاشت

تبارک الله از آن غمزه‌های [illegible]
که آرزوی جهان گرد را گدا نگذاشت

هزار حیف که فیضی ز عشق [illegible]
که در هوس کده سینه مدعا نگذاشت

وله

مگو که بر دل ما [illegible] نصیب شد ما را
طبیب را چه ملامت [illegible] ما را

چنین که [illegible] دوست
ز من مپرس که حال غریب [illegible] ما را

بلاکشان که ز وصل حبیب بگسستند
ستیزه کاری جور رقیب شد ما را

جفا و جور [illegible] تقاوم نکند
بلاست اینکه برانها [illegible] ما را

ز نار [illegible] ز شما [illegible]
کرنا نفس زده عشق [illegible] ما را

چنین که رندی و مستی [illegible]
ز عیب واعظ و پند ادیب شد ما را

ز مست بودن [illegible] در چمن که شوق [illegible]
خروش بی‌خودی عندلیب [illegible] ما را

وله

ساقی دل ما خواست [illegible] بر خواهش
آن دختر رز را که بود [illegible] خیالش

طوفان غمست ای دل [illegible] خوش
در کشتی می کش که نه نوح است [illegible]

بودم ز ازل تا ابد محو تماشا
حسن تو قدیم است دگر [illegible]

مشکل که کشیده [illegible] از خاک برارد
گر روز قیامت نبود شوق [illegible]

زان فتنه ایام [illegible] که حسنش
آشوب بلای دو جهان [illegible] شده

عشاق تو [illegible] و غم و درد تو [illegible]
این طایفه [illegible] نگذار [illegible]

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ ز جا میرود از سیل [illegible]

وله

کیست در پرده [illegible] ناقه مشکین [illegible]
کاروان قافله کعبه روان [illegible]

ناقه حضرت سلمی است [illegible]
[illegible] ره در حرم محفل [illegible]

ناقه گرم روا [illegible] شابان [illegible]
گر چه [illegible] انجم و خورشید [illegible]

محمل دوست [illegible]
هرزه گردان [illegible]

ز لب اگر بود از حرف [illegible] زبان
[illegible]

از دلم تاب توان برد آن جان مصطفی | نام او ست برو این پسند خرج
صدق پیش آر براه طلب او فیضی | انما الصدق الی حضرته اقرب فج

غزل

بده ساقی آن آب آتش مزاج | که باشد دل افسرده را علاج
شرابی که آبی که شد از ازل | بآن آب خاک مرا امتزاج
بیا تا فروشیم دین را بلی | که بازار تقوی ندارد رواج
اگر منکر می شود شیخ شهر | ندارد نه رندان باو احتیاج
بزم حریفان اگر نیست شمع | کجا تیره ماند شب بی سراج
بی روشنایی این بزم بس | فروغ شراب از صفای زجاج
بود فیضی آن خسرو ملک عشق | که از ترک تاجش بود فرق تاج

غزل

ساقی غنیمت شمار دم صبح را که رفت | آن گرم و تر بیار که دارد فروغ روح
رندی که بوی می جوشش در دماغ | از خشت خم شکست سر توبه نصوح
بگشا در طربکده و آنگه سبو | تا در سپیدم از غیب گشاید در فتوح
عمر دراز چیست حیات ابد بخواه | کوته نهند در نظر خضر عمر نوح
جست جوی عشق من چه عجب گر جهان گرفت | للبدر ان یلوح للمسکان ان یفوح
افتاده ام ز ناله و قاصد براه عشق | عمان لو عسی یقعنی عن الرسوح
فیضی ترانه سوی می کشد لیت | لاح الصباح فاغتنموا عشرة الصبوح

سعادتست چو آن صبح جام صبوح | که آن مفرح دل است و این مفرح روح
بگردان طرب بیتیم که در شده دید | بود ز غیب رسد باده بر سر فتوح
ملامتی و قدح خوار و رند بی باکیم | تا بسلسال نمودیم حال خود مشروح
شکسته ایم بطوفان غم که بر دابی | که غرق گشته در آن صد هزار کشتی نوح
بیار ساقی از آن می که رد فروشیم | ز لوح خاطر خود نقش توبه های نصوح
بگوی مطرب از آن صوت حجازی | که ز خرابات دل ما شنید مجروح
ز فیض باده شود اگر آن شود فیضی | دری ز میکده فیاض بر دل مفتوح

غزل

بهار شد بگشا دست از برای قدح | که دور دور گل است و هوا هوای قدح
نفس نفس غم و شادی در و ... | ز گریه های صراحی و خنده های قدح
اگر قدح چو من از غصه خون خورد چه عجب | که غافلند حریفان ز ماجرای قدح
بمجلسی که مسیحا پیاله می گیرد | نیر دو زر خورشید در بهای قدح
بشو درون دل و سینه ام ز باده صاف | گرت هواست که یابی بخود صفای قدح
خراب عشوه آن ساقیان جان بخشم | که گنج عقل شناسند در وفای قدح
اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی | بلوح تربت او نقش کن دعای قدح

غزل

برکف نهاد ساقی خورشید رو قدح | دست از قدح مکش بکش از دست او قدح
از خوی شبنم گشن باز می کشد | ده چون زیم اگر شد آن تند خو قدح
خم خسم بده شراب که از فیض بر ... | دریا کشان میکده را شد سبو قدح

کردی هزار جوش و خروشش ز جام می
گر دهشتی لبان صراحی گلو قدح

زاهد عجب که پاک ز تردامنی شود
ولی ترا اگر نکند شست و شو قدح

در فصل نوبهار خوشش آن لطافت است
در پای گل صراحی و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدو بگو
کز بزم پادشاه چه خوش است یک قدح

کرد از باد بهاری جلوه شاخ
غنچه دل تنگ را شد دل فراخ

گل برآورد از نقاب غنچه سر
صبح چون خورشید از تنوره کاخ

لاله بین کز سر برزد ز کوه
همچنان کآتش جهد از سنگلاخ

نقشبندان لطافت می‌زنند
نسخهٔ گل را ز بهر انتساخ

مرغ روح عندلیبان چمن
می‌پرد بر کنگر کاخ صماخ

دل درین گلزار می‌بستم ولی
برگ زین عشرت زد گستاخ

کلک فیضی سید بادکلهای
میرود معشوق کمین شاخ شاخ

ز بی نیازی معشوق چون کنم آه آخ
که در وصال دهن تا بادست هیچ فرخ

جبین وعده ز خوبان که ره روان گیرند
به شاهراه حقیقت مجاز را برزخ

چه حالتست که صد خانه کرد زیر و زبر
کرشمه‌های سمن غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشد
ز جوش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ

خوش است رشتهٔ جان لطف خضر دل [illegible]
فراق نامهٔ عشاق را چه در نسخ

اگر دو کون شکایت کنم ز من بپذیر
ز دست جور چه آید بغیر [illegible]

ستاره کن ز نفس سرد هر دمی فیضی
که آب چشمهٔ خورشید از آن بندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد
که ز خورشید سحرخیزتری پیدا شد

خفتهٔ بختان شب تفرقه بیدار شوید
که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهان‌گردی او
گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر می‌خواهی
چشم بگشای که صاحب‌نظری پیدا شد

نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان
همچو خورشید عجب دیده‌وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید به حیرت بودند
شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریکی شب هجران فیضی
خیز کز صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه‌گه ناز نهاد
هر کجا مرغ دلی روی به پرواز نهاد

ای ملامت رو ازین شهر برون
ترک عاشق‌کش من روی به بیداد نهاد

داد ازین فتنه که این عشوهٔ پرکار
آه ازان قاعده کان غمزهٔ دلبر بنهاد

گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت
عشق در دیدهٔ رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نیارد بیرون
آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند
این بنایی است که آن خانه‌برانداز نهاد

قصهٔ فیضی و رسوایی او می‌گفتند
هر که در انجمنی گوشش بر آواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد
طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن زندان ترم را / یکلحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد / بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل / غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این داغ گونه بختی عاشق نظاره کن / کز آتش جگر مژه ام رو بهم نهاد

سنگ سیه ز پرتو دل آب کرد / هر برهمن که سر بسجود صنم نهاد

هر کس بجست نکته ای عدم وادی فنا / فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

ول

تا طرح کرشمه ناز نهاد / بر غمزه بنای کار بنهاد

در دیده‌ام نگه هزار خونریز / مژگان تو در شمار بنهاد

دوران نکشید نقش تو / تا لوح تو در کنار بنهاد

آسوده بسبکروی که عشقت / بر دوش امید بار بنهاد

سرگشته شکاری که بنهاد / سر در پی آن سوار بنهاد

در عشق کدام رسم پیداست / کان ترک ستیزه کار بنهاد

فیضی سر و تن بهرزه کوکیا / کس رخت بر آن دیار بنهاد

ول

ترکی که شوخ گلگشش نام کرده اند / تیری که تیز ناوکش نام کرده اند

آن طره که چون پر طاوس کلکش بست / مرغان قدس دام رمش نام کرده اند

قومی که غافلند ز نازک خرامیش / خورشید خوانده اند و رخش نام

یا رب [illegible] طوفان [illegible] / بتخانه کز خانقهش نام کرده اند

در سجده که سر زدن میشود جدا / در طلعت وفا کفنش نام کرده اند

چو نهند بر بلبل ذوق کز در چمن / مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه کری ناتکاه کرد / عشاق خانه مانی کیشش نام کرده اند

ول

شوخ من چین در سخن چید / بر سر هر سخن بمن پیچید

بسکه چین بسر سخن زد و دست / که زبان تو در دهن پیچید

عشقت آنرا که گو بکیسه کشید / پای در دامن کفن پیچید

چون کشایی ز طره نافه چین / ناف صد آهوی ختن پیچید

نکهتی کز گلش رسد بچمن / باد در دامن سمن پیچید

باغبان دیده آن کلاه قبا / بر سر سرو یاسمن پیچید

فیضی اوراق غم مکشا / غنچه طومار خویشتن پیچید

ول

زلف تو دلم شکسته دارد / مژگان تو سینه خسته دارد

من کشته آنکه در جگرها / صد تیر اجل نشسته دارد

ناوک فکنیش بسوی تشن / لطفی است که جسته جسته دارد

مشکل که کند سازد نغش / یکدل ز شکنج رسته دارد

گلشن چه کند که از دو ساعد / گلهاست که دسته دسته دارد

دل بسته او که در کف ناز / صد رشته جان گسسته دارد

کلکی چه بود بدست فیضی / دیوان شکسته بسته دارد

نرگس چشمی که ... [illegible] / [illegible]
جابه را که ... [illegible] / [illegible]
دل من خسته ... که پریشان ... [illegible] / ... [illegible] زیاد
گر خموشم ز فغان ... صبوری گیرند / محرم عشق زلف باد صبا میدید
سیر در روی تو دیدن نتوانم ... / عشق چشم هوس از شرم فرو ... [illegible]
آنکه ... این خرجی ... / حالیا خاصیت آن غالیه بو ... [illegible]
چشم میدوخت از این پس ز ... [illegible] / غالیا لب با لب جام و سینه ... [illegible]

ساقیان دست بجام می عیش کردند / خضر از تشنه‌لبی ... عیش کردند
این چه می بود که ساقی ... [illegible] / که مسیح و خضر از رشک ... [illegible]
خضر را آب ز حسرت بدهان ... [illegible] / آنکه ... میکده ... [illegible]
این چه ... که اصحاب ... [illegible] / خیلیان فلک از باده ... کردند
بیا قیاری که باده بران قوم ... / که دماغ طرب از عقل مشوش کردند
وقت آن ... که ... [illegible] / زاهدان از ... [illegible]
چنگر دند که دیوانه دل ... را / بسته سلسله موی ... [illegible]

آتش که تماشای تو در سینه نگنجد / ... خورشید جمالی تو ... [illegible]
حیران فسونسازی چشمم که خیالت / از دیده درون ... [illegible]

چو خطاطان ستم آفرین نویسید / برفتنه براه کین نویسید
من کشته او که نامه قتل / با صد گره جبین نویسید
چون تیغ کشند بقتل عشاق / دست اجل آفرین نویسید
شمشیر تو خونبهای عشاق / بر گوشه آستین نویسید
زینسان که قضا نکات تسکین / مشکل که دگر جبین نویسید
گر عشق ابد بود که عاشق / آزاده و واپسین نویسید
کو دیده که کارنامه حسن / از ناز تو نازنین نویسید
فیضی غم دوست گر نیابی / اقبال ابد قرین نویسید

بهر چمن روی من میکنید / باز ندانم چه سخن میکنید
سایه قد دلارا ... سرو کن / وعده که آن غنچه شکن میکنید
بر سر جانند شهیدان عشق / زنده خود را که کفن میکنید
باده که خار از ره گلشن کشید / زهره مرغ چمن میکنید
برق زدن خرمن صد گلشن است / خنده که آن غنچه دهن میکنید
آنچه نگاهش همه عمر کرد / غمزه به یک چشم زدن میکنید
فیضی اگر ترک فنون میکنی / عشق ترا نادره فن میکنید

چشم تو فتنه باج گیرد / زلفت ز بلا خراج گیرد

گر خوی بد تو اینچنین است / بیدادگری روا کرد
حسن تو باین بلند دستی / از ناز کسی بما [illegible] کرد
آوازه درای محمل تو / شب چاره و میر حاج کرد
ناصح مگذر که عاشقان را / کی پند تو در مزاج کرد
دلسوختگان داغ دل را / درد تو بتره علاج کرد
فیضی من و آرزوی عشقش / سر رشتهٔ احتیاج کرد

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرید / کشتهٔ تیغ بلا را جامه پر خون بنگرید
گرچه شد پروانه شیدا شمع را با شام غم / موی ژولیده همه بر سر چو مجنون بنگرید
آتش و آبم بدیده تسکین می‌شوند / شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرید
زین همه بالا بلندان شمع را ابروی ناز / راستی را اعتدال طبع موزون بنگرید
بال افشان پر زنان پروانه در فانوس رفت / طالع فرخنده و بخت همایون بنگرید
همچو فانوس آتش پنهان من شد آشکار / دوستان سوز درون من برون بنگرید
ای سخن طبعان چرا از سوز فیضی غافلید / یکنفس دیوان او گیرید و مضمون بنگرید

عشق کی شرمسار کفر و ایمانم کند / نی مسلمان سازد و نی نامسلمانم کند
در دل قندیل سوز کعبه آتش زد ز غم / عشق گر آتش فروز دیر رهبانم کند
بندهٔ آن چشم طنازم که خنجر بند نظر / از پس مژگان اشارتهای پنهانم کند
سخت از خدمی که [illegible] / رحم این سنگین دلیها [illegible] گرانجانم کند

حو

بقفه گو کز دلم بیرون برد شغل دو کون / تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند
[illegible] شرط دلو بقا خواهیم رفت / سحر تا کی با اجل دست و گریبانم کند
نظم من تا تیغ خوبان کرد فیضی غارت / این دم گیرا که من دارم پریخوانم کند

دم صبح ز لعل تو چون شراب چکید / خوی حیا ز بناگوش آفتاب چکید
ز بس بخشک فرو مانده ام کجاست حریف / گرست کردم و از دامنم شراب چکید
ز شوخ چشمی خود عاشقم بروی گلی / که هر دمش عرق شرم از نقاب چکید
بهر کسی که سحر چون ز خواب برخیزی / ترا شراب مرا خون ز جام خواب چکید
تو باده با دگران خور که بر لب ستمم / بس است قطرهٔ خونی که از کباب چکید
ز بس در آن شکن طره خون دل افسرد / اگر گره زنی از تار مشک ناب چکید
کتاب عشق هر که رقم زند فیضی / هزار نکتهٔ رنگین از آن کتاب چکید

عرق از آن تن نازک در آفتاب چکید / چو آن گلی که در آتش زد و گلاب چکید
بر آتش دل من آب زد چرا نزند / گلاب شرم تو چون از گل عتاب چکید
کجاست شیشه که از دیده ام شکست تر / کجاست باده که خونابه از کباب چکید
نگاه او چه بلا بود و کس ندید اند / که خون ز دامن مژگان شیخ و شاب چکید
چرا که بی سوز دم [illegible] / که قطره قطره بر آتشش شراب چکید
خراب شد آن مطربم که از کف او / می‌ای که بوش من از کاسهٔ رباب چکید
مگر بنازکی طبع زد رقم فیضی / که خامه تر شده از نکتهٔ آب چکید

روی تو از نقاب حیا در حجاب باد
این چشم زخم مست ... باد

لعلت که می‌پرستی روح القدس ازوست
بی آب رنگ تهمت بوی شراب باد

زلفت که دام راه ملایک گرفته‌اند
بر آفتاب روی تو چندین نقاب باد

چشمت که پرده‌سوزی افلاک می‌کند
در زیر پرده مست و خراب باد

قدت که جلوه آتش دو جهان می‌برد
بی اضطراب باعث صد اضطراب باد

خالت که آمد این همه غماز تر ز مشک
و لطفای نظاره او خون ناب باد

خطت که زد بنامه فیضی سیاه گرد
در صد هزار پرده چو خط کتاب باد

جهان طاوس آزادی ندارد
که از بی دام صیادی ندارد

من آن از آدمی هرگز ندارم
که سودای پری زادی ندارد

برو بنود گوارا جلوه باغ
که دل در بند شمشادی ندارد

بلا بل خورده نادان چه گرشد
که بر سر تیغ جلادی ندارد

ز مرغی کم شمارم بیدلی را
که از کلبه فریادی ندارد

مکن بنیاد بدخویی که چندین
بنای حسن بنیادی ندارد

ازانم در وفا شاگرد فیضی
که او جز عشق استادی ندارد

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند
درد و دو رشته تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چگونه کشد دل که در جهان
در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن
در کار عشق مهر گیاه را اثر نماند

یا رب چه آفتی که بعهد کرشمه‌ات
آشوب را نشان و بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبه اعتدال رفت
در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچه طرب و سبزه نشاط
در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر چه فتنه زبانم نمی‌گرفت
می‌گفتمش آنقدر که قضا را اثر نماند

ابر با برق جهانتاب رسید
سبزه را تا بکمر آب رسید

سرو با رایت کاوس نمود
لاله با افسر داراب رسید

گل بباغ آتش گوگرد افروخت
آب لغزید چو سیماب رسید

زهد از پرتو جشنش رمید
بکتان آنچه ز مهتاب رسید

زنده می نوش که بی فایده بود
نو نفس داده که بیتاب رسید

شاهد و باده و گل یکجا شد
عیش را این همه اسباب رسید

آن رسید از نظر شاه ببین
که گلستان ز می ناب رسید

شاه خورشید علم اکبرشاه
کز دلش نور با قطاب رسید

فیضی از مکتش فیض طلب
که دم عشرت احباب رسید

یکبار تا بخانه ما یار در رود
صد بار جان برآید و صد بار در رود

صد کاروان مشتری ایستاده منتظر
کان یوسف یگانه ببازار در رود

ای خسته در پس دیوار [illegible]
از [illegible] راه ما که بدیوار در رود

بدمستی و ستمگر و خونریز و جنگجو
باید که کس ببزم تو هشیار در رود

تا کی ز کید بوالهوسان گل بچیدنی
وز هر گلی بدیده من خار در رود

کی تا مرا ز خدنگ جفایت که سینه را
بسیار ازین برآید و بسیار در رود

بگسل ز خواب فیضی اگر فیض بایدت
نور سحر بدیده بیدار در رود

شد وقت آنکه دیگر از وی بهشت آید
وز هر گلی که بویی بوی بهشت آید

هم ابر نوبهاری کافور بار خیزد
هم باد صبحگاهی عنبر سرشت آید

عاشق ببوی شاهد گیرد ره گلستان
صوفی بنکهت می سوی کنشت آید

رندی که ره بیابد در بارگاه گلشن
با ساقی و صراحی بر طرف کشت آید

مستم خبر ندارم از درد و صاف دوران
فارغ ز هر چه پیشم از خوب و زشت آید

سلطان گل برافشان فیضی و در برابر
بر سر هر آنچه آید از سرنوشت آید

چه سازد عاشقی کز وصل خوبان بی نصیب افتد
مبادا هیچ کس چون من بشهر خود غریب افتد

چو خود از دولت محرومم بصد حسرت
نوشتم نامه تا باشد بدو چشم حبیب افتد

شراب هجر را پیمانه پر شد چشم میدارم
که بر بزم وصلش تازه طرحی عیش عجیب افتد

طبیبان غافلند از درد مند عشق میترسم
که من میرم ز درد هجر و مشکل بر طبیب افتد

بیا در گلشن بزمش غزلخوانان ز جوش آئیم
اگر ناگاه گوشم بر خروش عندلیب افتد

بیا دارم ز رنگ آمیزی ساقی و خون گریم
چه دانستم که از دوران چنین عاشق عجیب افتد

خدا را بر زبان خامه راز دل منه فیضی
مبادا نامه شوق تو در دست رقیب افتد

جدایی

چه میپرسی من حال دل غمدیده چون شد
دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

سپهر از رحم کن تیره بختیهای من بگریست
کزین خورشید رخساران سرشک من شفق گون شد

رقیبان میروید از پیش من کر باز رسی افتد
خبر گویید یارا زانکه آن فرزانه مجنون شد

نکردم هیچ سنگ راه عاشق کز عمیدا
ببین از تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد

بشادی تا نکردم رقم در حسب حال خود
که غیر از یار نشوانده کسی گر زمضمون شد

اگر از رزم او دورم ولی با اقبال میکوشم
که هم یارم بچنگ افتاد و هم کارم بقانون شد

مرا بخواب دارد قصه فیضی چه دانستم
که بعد خواب بندی خواهد این افسانه افسون شد

ترک من با سپاه ناز رسید
فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت
هم بلا ارغنون نواز رسید

نیلی بجبا ز در نوردیدند
دور رندان پاکباز رسید

وقت فریاد دلنوازش گذشت
دم آه جگر گداز رسید

دیده حیرانکه تا چه برجا ماند
زان نگاه کرشمه ساز رسید

آن رسید از تو دلفریبیها
که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند
بر لعل لب او که باده نوشتند

من بنده آنها که وفا نامه جاوید
بر بندگی مردم آزاده نوشتند

پنهان نگهی رسم بتان بود و لیکن
آن رسم بدور تو برافتاده تو شسته

شد سجده زنار و قبول از سر اخلاص
تا نام بتان بر سر سجاده نوشته

بر صفحه برگ گل فردوس بیاید
از خوبی آن حور پری زاده نوشته

این مطلع رنگین ز غزلهای تو فیضی
عشاق بخون بر دل آزاده نوشته

دلم هزار ملامت ز هر کران دارد
که یکدلست و تمنا جهان جهان دارد

مبند در برخ من که آه نیم شبم
سر گشادن درهای آسمان دارد

دلا به زیر و زبر جستجو مکنید
که دور حسن تو زینگونه صد قران دارد

سزاست گر ز بر دار عبرت آویزند
هزار بار دلی را که نیم جان دارد

رواست چشم تو گر خواب برندارد
که بهر غمزه بیدار پاسبان دارد

حذر کنید خدارا ز چشم کافر او
که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصه فیضی که از شکایت تو
هزار ریزه الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود
وین نیم جان مانده ز دنباله میرود

ابر بهار قطره زنان میرسد ولی
زین پشت شوید داغ دل لاله میرود

ای جوهری ز حقه یاقوت لب ببند
کانجا سخن چو در به پیاله میرود

ره چون کنم بچشم ملایک ز بیم او
گر یک نگاه طاعت صد ساله میرود

ای وای چون نیم که چو نالم ز درد او
با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود

دورم حرام ز موکب آن شهسوار حسن
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

فیضی بگردش آر قدح دمبدم که شاه
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را مگو که بهم گرم کینه اند
کاینجا ببین که گر چو می و آبگینه اند

باهم وفا کشیده بهم در شب عدم
تا صبح حشر مست شراب شبینه اند

ساقی بیار باده که مستان بزم عشق
با هم چو شیشه پاک دل و صاف سینه اند

دلهای عاشقان همه با هم موافق است
گر واکشی به نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز گنج محبت که خسروان
سر کرده پای در طلب این خزینه اند

طوفان فتنه خیز چو جا که سر کشد
دریا دلان عشق بهم چون سفینه اند

فیضی قرین مکن همه اهل عشق باش
کاین قوم در طریق وفا بی قرینه اند

عشق نگویم که بسیار اندیشه باشد
حسن ندانم که جادو اندیشه باشد

صحبت خوبان غنیمت شمرند
خاصه تکلف چو در میانه نباشد

غمزه بتان راه عافیت بستیزد
چشم تو گر فتنه زمانه نباشد

سر نفس از بیخودی است تا نه ز رازم
عاشق سرمست بی ترانه نباشد

وه چه بلند اوفتاده شعله حسنش
آتش اگر این زبانه نباشد

باد سلامت سر کرشمه ساقی
غمزه چه شد گر بمن یگانه نباشد

جان تو فیضی برون کالبد اولی
طایر قدسی در آشیانه نباشد

چشم و ابروی ماه من نگرید
هندوی کج کلاه من نگرید

عاشقم دیده است و میکشدم
ای عزیزان گناه من نگرید

غمزه اش آب کرد زهره من
شیر آهو شکار من نگرید

تیره روزم ز آفتاب رخان
روز تار سیاه من نگرید

در شهیدان غمش نشانه شدم
علم دود آه من نگرید

آرزو در دلم گره گره است
این همه سنگ راه من نگرید

شعر فیضی گرفت عالم را
شاعر پادشاه من نگرید

ز سینه هر نفسم بیشتر دود و آه برآید
سفیده سحر عاشقان سیاه برآید

مرا چه سود بران ترک مست دعوی خونی
که گر هزار گواه است بیگناه برآید

بسی به بوالهوسان برکشاد تیغ خرابی
که خاک گردم و از خاک من گیاه برآید

نور طلعتی که [illegible]
بسوی میکده صوفی ز خانقاه برآید

ز خون خلق محابا مکن که روز قیامت
شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید

خدا را مژه از سهم کشا ازین چه نهایت
که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید

بشاهراه ارادت بیا شتاب فیضی
که هر مراد که داری ز پادشاه برآید

جهانگشای جهاندار شاه اکبر غازی
که آرزوی جهان زین جهان پناه برآید

همیشه تخت نشین باد با شکوه خلافت
که کام خلق ازین تخت و تختگاه برآید

هر گه که مست من بلب بام میرود
عقل از قرار و صبر ز آرام میرود

گفتم دلیر سوی بتان ننگرم ولی
از یک نگاه زهره اسلام میرود

خواهم لبش بجام رسانم دمی بکام
شوراب جای گریه بناکام میرود

گو خانه کبر پهلوی دکان گلفروش
آنرا که بر لب اینهمه دشنام میرود

آوای خنده هست و چه رفتار کو بیا
شکر فروش قافله شام میرود

بشتاب کجا و دعوی آزادگی عشق
کازاده دو کون درین دام میرود

تابوت فیضی از حرم کعبه میزند
آتش درو زنید که بیخام میرود

بی وصل یار عمر بناکام میرود
روز و شبم بنامه و پیغام میرود

ای شهسوار ناز کجا گرم میروی
شبدیز عمر من که بیک گام میرود

رفت از کرشمه دل ناپایدار من
وین هم بنیم عشوه سرانجام میرود

گل ریز و می بجوش که تا کرده نگاه
دور قدح چو گردش ایام میرود

هر چند از صراحی و جام مست کشم
لب اختیار لب بلب جام میرود

دل میطپد بکاکل او از شکنج زلف
بس مرغ کز قفس بسوی دام میرود

فیضی مکن ستیزه که دانم سزای اوست
چندین ستم که بر دل خودکام میرود

پاکباز از ازل بنگر و باز نظر تنها بود
آب رو بیداد و خوناب جگر پنهان بود

میفروشی ز لب شیرین زبانها را
عشق را دانم که زهری در شکر پنهان بود

کاروان عاشقان بگذشت گردی بجا
ره نوردان محبت را سفر پنهان بود

بوالهوس فارغ ز سیل اشک عاشق بیخبر
خس درین گرداب پیدا و گهر پنهان بود

در جهان افکنده شوق عشق من آوازه
صبر نخواهد که محنتهاش پنهان بود

ساقی امشب سرخوشم گردان جام آرزو
گرچه در هر جرعه صد درد سر پنهان بود
خواه فیضی لب فرو بندد و خواهی نالها
بنده عشقم اگر پیدا و گر پنهان بود

کدامین بت به دست آینه دارد
که چون آینه خود سینه دارد
به رخ آیینه دارد در برابر
چرا آیینه در آیینه دارد
مسلمانان فغان کان نامسلمان
مسلمانان نشسته در دل کینه دارد
ز سر مویی که بسر دست زاهد
همه در خرقه پشمینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز
هوای مسجد آدینه دارد
غلام کرم خوبهای در روم
که پیوندی بدل دیرینه دارد
مگو فیضی تهی دست است زاده
کلید فتح در گنجینه دارد

این شعله بزم کیست که از دور شد بلند
وین آتش که در شب دیجور شد بلند
رندان زدند کوس ملامت بملک عشق
زینها لوای دولت منصور شد بلند
شایسته فروغ محبت نه هر دل است
کز صد هزار کوه سر طور شد بلند
در تنگنال درد کشان [illegible]
کز گردن صراحی فغفور شد بلند
دریاب گر شنید محبت نشانه [illegible]
از خاک هر کجا علم نور شد بلند
ما را بس است سجده در کنج میکده
در شعله اگر ظهر بتکده حور شد بلند
فیضی فتاده باش که با خاک ره [illegible]
تا آسمان اگر سر مغرور شد بلند

آنها که بر وجود و عدم در شکسته اند
طرفی ز راحت دو جهان بر شکسته اند
همت بلند دار درین ره که عاشقان
خط و فا ببال کبوتر بسته اند
از جان مترس تا بحیات ابد رسی
بر آب خضر سد سکندر شکسته اند
بر خود مبین که چهره گشایان نقشبند
نقشی ز ساده گی تو خوشتر نبسته اند
بشکن طلسم تن که گدایان بخت
اقبال را بسلسله زر بسته اند
دل در چمن مبند که گر راستی نگر
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند
فیضی چه خوش نو بر آستانه کیست
بانگی بزن که حلقه برین در شکسته اند

چشم او گر غنیم جان نشود
غمزه دانم مهربان نشود
لعل از دست من برد جانرا
غمزه گر نیم دم ضمان نشود
حسن در عرض جلوه ناز فروش
دیده باید که رایگان نشود
ترک من سیمگر روان نشود
که ز تیغ خون دل روان نشود
عشوه هم بکار برد که حسن
بهمین غمزه دلستان نشود
داده دل بدست غمزه ولی
دزد دانم که پاسبان نشود
فیضی آن ره نورد عشق هم
کار زر و برده کم گران نشود

دیگر غمانم از کف تدبیر می رود
سر در کشد و پای بزنجیر می رود
این کیست کز [illegible] کشور دلم
صبر برهنه پای [illegible] می رود
در خاک و خون فتاده [illegible]
جایی که قصه لشکر [illegible] می رود

با کعبه رو بکوی که از کوی دلبرم / راهی بکار خانه تقدیر میرود

باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو / این جان خون گرفته پی تیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک تندخو / تا از سره جوان چه دل پیر میرود

فیضی به ساحری نه دم از این / کز غمزه جادوی تو بکشمیر میرود

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته اند / بر نام عاشقان بحل خون نوشته اند

دل میفریبدم خط جادو فریب او / تا خود در آن دو لعل چه افسون نوشته اند

ای نکته دان که از قلم صنع گاهگاهی / در سر نوشت ما بنگر چون نوشته اند

بنگر بنقش پیکر بیابان که عاشقان / تاریخ عشقبازی مجنون نوشته اند

گل در پیاله ریز کزین رمز نکته ایست / خطی که گرد ساغر گردون نوشته اند

چیزی طرب چه جای که در ازل / زین گردنامه نام تو بیرون نوشته اند

فیضی ورق ورق ز عشاق خوانده ام / از عشق ماست این همه مضمون که نوشته اند

زان بیشتر که سلسله جان بهم خورد / ای دل غمی بخور که ترا غم غم خورد

دل زنگها و آب بقا میکند زبس / کابش قدح قدح ز شراب عدم خورد

تا دیده دل کسی ز دل و دیده تا بکی / خونابه بر تراود و شورابه سم خورد

محمل نشینم در حلهٔ دور بسته ام / زانسم که پای ناقه به سنگ حرم خورد

بت زیر خرقه گرد حرم میکشم طواف / قندیل کعبه وای اگر از صنم خورد

مجنون بیاد عشق زمن پیشتر گذشت / کاین گوی دولتیست که قدم بر قدم خورد

فیضی بجان رسید ز نازک دلی خویش / این آبگینه کاش بسنگ ستم خورد

دست چو در طره شبگون زند / بر مه و خورشید شبیخون زند

زمزمه با دوست فریب سحر / با طبیبان ره افسون زند

هر که می از دست تو بدمست خورد / سنگ به شیشه گردون زند

بر جگر من که جگرخانه نی / گریه دلم آبله خون زند

چشم تو ام از زره دل در گرد / ترک خدنگ از نمد افزون زند

عقل که در حلقه زلف تو رفت / کی قدم از دایره بیرون زند

زور ده فیضی حسنی کز رفیق / طعنه که بر مرکز زد اکنون زند

بیا که گاه قیامت که ماجرا بخشند / گناه کعبه بخاک کلیسیا بخشند

بشارت ارادت بروی گرد آلود / نشسته ایم به دریوزه تا چها بخشند

بخاک راه کی شو که در ولایت عشق / سریر وصل بزند برهنه پا بخشند

نگار رست دل از غم مخور که عشوه گران / گره زنند پس آنگه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر مدار که اهل نظر / بخاک خاصیت سایه هما بخشند

کجا من و دل اندوه کش ولی حکمت / جواب کرده ربایی گهر ما بخشند

وحی ز صدق بر او رکار زتو بخشان / سراج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قتل خون ما داری / که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را / سرود نغمه در عالم بیک نوا بخشند

گل شکفت و باد نوروزی چمن‌آرای شد | جام عشرت و صراحی پیش گل برپای شد
عاشقان را دود سودا کرد بوی گل بلند | غنچهٔ لب‌بسته را از دل دیوانه آتش جای شد
خم گلاب دیوانه‌وش در دشت کف بر لب خروش | چون کف ساقی لب جام قدح فرسای شد
می‌پرستان بس که درد باده بر خاک ریختند | دور زمین بوسه کردن پا لغزش سرو از جای شد
قلقل مینا گوش کن ای گوش بر دستان | در خموشی قفل بنیاد این همه خود رای شد
مطرب خوش‌لهجه خواهم گرچه در دور مغنی | در کف رندان صراحی را دم اندر نای
جرعه نوشان عنبرافشان صراحی [illegible] | خوش می‌نوش کن که راه بوستان [illegible]
مجلس آرا شو درین موسم که با برگ نشاط | گل چمن آرای و شاهنشه جهان آرای شد
شاه اسکندر منش اکبر که در بزم مراد | همچو خضر از چشمهٔ حکمت قدح پیمای شد
مانده بر گردون نشانی خلق گفتند [illegible] | قبهٔ زرین [illegible] گردون سای شد
کام دل بستان از فیضی که عهد دولتش | ناامیدان را بدر آرزو فرمای شد

مطربی خواهم که سازش راه صد محفل زند | زخمه بر جان رساند ناخنی بر دل زند
ساقی به لوحی می پیمانم نجات از دام او | آنکه از نامحرمانی تیغ بر بسمل زند
خواه محمل شب رانیم و خواهی [illegible] | رهزنان کاروان از راه در منزل زند
در کشند موج طوفان بلا افتاده باد | آنکه بر دریا نوردان سنگ از ساحل زند
گر هما بر وادی مجنون و لیلی [illegible] | ناقهٔ لیلی گر از نو در آب و گل زند
در پی آن ناقه گردانم که در راه حرم | بر رو موج شیشه از راه صد محفل زند

فیضی از

فیضی امشب طلعت ساقی است شمع [illegible] | صبح گو تا خنده بر اقبال مستعجل زند

ساقی جان خیز که شد صبح عید | صبحک الله بصبح جدید
از شکر خنده شد ابر مزه | تا کشمش همچو حجازی نبید
رقص کنان گفت بهاری سخن | از چه کنم سجده مرا لب نبید
جان من و سلسلهٔ زلف تو | علقت الروح بحبل الورید
چشم تو بس کرده خونریز خلق | غمزه بفرما که دل من خرید
گر تو نداری سر قربان من | میکشم از دست تو خود را سپید
بردم تیغ تو صفا کرده نقش | انت حدید لک باس شدید
گر تو وهی وعده بخونریز من | پیش من از وعده به استان عید
فیضی آزاده اسیر تو شد | اسعدک الله بعید سعید

حدیث عقل و دل با ما مگویید | خردمندان سخن بیجا مگویید
کجا عقل و کجا دین و کجا من | من دیوانه را اینها مگویید
من از حرف ملامت می‌گریزم | و لیکن از من تنها مگویید
مرا در عشق پروای کسی نیست | بگویید این حکایت یا مگویید
دلم گر خون شود جانم برود از | باین بد گوهر بی‌پروا مگویید
بصد خواری گذشتم زان کوی | عزیزان سرگذشتم را مگویید
چه غم ز آن آهنین دل از غم | زحال شیشه با خارا مگویید

کو دل که ز تیغ تو بزیر و چاک نیفتند / یا سر که ز شمشیر تو در خاک نیفتند

سرهای عزیزان همه در خاک فکندی / شمشیر گذاری چو تو چالاک نیفتند

انگشت نما پیش نظران ماکه نداری / پیدا دگری چون تو بی باک نیفتند

ای شاه سواران همه شمشیر تو [illegible] / آهسته که صید تو ز فتراک نیفتند

هرگز ز غمت سینه جز اشباره ننالم / کز ناله من رخنه در افلاک نیفتند

فارغ دلم از گرمی اغیار که عشقت / برقی است در این خس و خاشاک نیفتند

گل گشت چمن نیست گوارنده بزندی / گر نکهت گل مست ز طرناک نیفتند

خورشید وشان چهره دولت بگشایند / تا آینه دیده بوران پاک نیفتند

فیضی پی خوبان دل و دین داده فتادی / دیوانه وشی چون تو به ادراک نیفتند

در کشور محبت غم سینه شاد باشد / جان نا امید خیزد دل نامراد باشد

کو ریک آتشین را در دیده توتیا کن / دیوانه که چون من آتش نهاد باشد

در عشق از سر و جان بربند دیده کاخا / سرها بخاک افتد جا خاک پا باشد

ما ساده لوح هرگز پیش کسی نخوانیم / در درس عشقبازی دل اوستاد باشد

روز وداع گفتی از پی بالیست دیگر / این اشک گرم رو را گر ایستاد باشد

گفتی بخواه از من کام دلی که داری / آن وعده های دوشین شاید بیاد باشد

من با دل شکیبا شبها بروز آرم / بر عمر و حرف خوبان گر اعتماد باشد

فرض است بر ملا بستن ره نظاره / در خانه که مهمان آن حور زاد باشد

فیضی با

فیضی مجو ز طالع رنگ سفید رویی / شبهای عاشقان کی با مداد باشد

بیچاره عاشقی که ز کف صبر و دین نهد / دل بر کرشمهای تو ناز آفرین نهد

نازم بجلوه های سواری که از غرور / بر رخش کج نشیند و تحت زین نهد

داد از کرشمه که بتاراج عافیت / مردم ز فتنه قاعده بر زمین نهد

دامان فتنه بر زده از بهر قتل من / طفلی که از حجاب رخ آستین نهد

هرگه که بر عزم [illegible] صف غم بر سپاه صبر / دل با هزار عشوه رود در کمین نهد

ما از کجا و خواب صبوری که یاد داد / انگشت بر [illegible] بستر خلوت نشین نهد

فیضی اسیر سلسله مویست کز غضب / زنجیر فتنه بر دل شیران چنین نهد

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد / که زبان تیز امشب لب من فگار دارد

چه شود [illegible] / مگر از هجوم [illegible] غبار دارد

چو قدم نهد بمستی که کباب هر دو پایش / که عنان صبر خود را بکف اختیار دارد

برخ عرق فشانش نظری تبارک الله / که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد

طپیدم دل و تحیر ز خیال یار دارم / که به بیقراری دل بدلم قرار دارد

خط جادوانه ز لب [illegible] / چه بلا رسد بسالی که چنین غبار دارد

ز بلای عشق فیضی که بسی بر شکایت / تو بعشق کار داری تو به عشق کار دارد

بعزم صید اگر آن کافر بیباک خواهد شد / سر شیران دین در حلقه فتراک خواهد شد

مگر حوران ز گرمی عرق کوثر شوند آنجا
که در فردوس باد رخسار آتشناک خواهد شد

مبادا کبنا در رضوان که از مرسوم سلطانی
سیه شد تیغ آن عاشق کش چالاک خواهد شد

کز استغنا و ناز این کافر نامهربان دارد
تمنا با باد آرزو با خاک خواهد شد

ببرق غمزه آتش میزنی در صبر و هوش من
بجز دود دمی چه حاصل زین خس و خاشاک

سلامت نیست در کوی محبت یار را گریک
که گر یوسف بود اینجا گریبان چاک خواهد شد

مریزید آب زمزم دوستان بر تربت شیخ
که این بدبخت تر دامن بآتش پاک خواهد شد

ای عشق فسون تو بطومار نگنجد
مجنون تو در کوچه و بازار نگنجد

از جلوه بسیار ادم کاین همه خوبان
در حوصله دیده بیکبار نگنجد

از بتکده و کعبه مگویید بعاشق
در خرقه ما سبحه و زنار نگنجد

گر هیچ بیاسود بمن دلشده بر خود
آن غمزه که در نرگس بیمار نگنجد

ای صبر کجا آمده در کوی دل ما
تمکین تو ... که در بار نگنجد

مرهم مگذارید که دارم ز خدنگش
ذوقی که بچاک دل افگار نگنجد

گر خاک شود سینه من از من ببرید
کاشفته سرم در حرم دستار نگنجد

سرگشته عشقیم و سویدای دل ما
آن نقطه که در گردش پرگار نگنجد

سودای تو پر کرده دماغ دل ...
زان بوی که در طبله عطار نگنجد

عید آمد و بیکار نشستن که تواند
بی گرمی بازار نشستن که تواند

گل از سر دیوار چمن کرده تماشا
رو در پس دیوار نشستن که تواند

دیوانه عاقل ره گلزار گرفتند
در خانه گرفتار نشستن که تواند

بر دوش سبو ... و در آغوش صراحی
امروز سبکبار نشستن که تواند

می نوش ... جز خون دل مستان
بی ساقی خونخوار نشستن که تواند

چون نرگس مستش ... خواب درآید
با دیده بیدار نشستن که تواند

مستانه برون آمدم از صومعه ...
در پرده پندار نشستن که تواند

چو شد که چشمه خورشید زرد میخیزد
ز صبح عیش نفسهای سرد میخیزد

هزار غوطه فلک ... زدیم و ...
غبار ازین صدف لاجورد میخیزد

اگر ز ما ... تیغ بگذرد و ...
که خضر اول ازین آبخورد میخیزد

هر و ساز دوا از ما لب فرو نبود
مگر دلی که از ذوق درد میخیزد

شدیم خاک ولیکن ز بوی تربت ما
توان شناخت کزین خاک مرد میخیزد

بدشت رو که سر آسیمه ... روان
هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد

فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق
چنین هزار بیابان نورد میخیزد

فتاده کان ره عشق ... داده
مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد

توان شناخت ز آغاز ... اینجا
که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

کام ما نا داده خوبان رخنه در دل میکنند
وا ازین ترکان که نیش از پی بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کانجا ...
که گهی پس ماندگان راه منزل میکنند

کشته آن شهسوارانم که در جولان ناز
... کشتی ... کار مشکل میکنند

نوشش داروی محبت را مپرس اجرتست سوده الماس در زهر بلاهل میکنند

زلف

دوستان در کف دلی دارم که خونش بازمی بندند و در گردن حمایل میکنند
تیره منکر دود آه من که در ماکو... شبنمی زین ابرها آتش مقابل میکنند
تربت فیضی بخاک انباشتن بیهوده است بر شهید عشق دریاهای هوس گل میکنند

شب که چشم شوخ او مست و بهشیار بود فتنه در خواب گران و آرزو بیدار بود
در دو یار غمزه بهر جان ز دستان از صف مژگان دو جانب دسته بازار بود
بس که گلچین شوق میرفت و گل افشان در نگاهم تا بر خسارش همه گلزار بود
شوق شوق و تمنا و تمنا راز گو گرد لب خاموشش همه شد عشق در گفتار بود
با دل بیصبر میدیدم که بوسش در دیر گر نگاه و هوس پای نظر افگار بود
ماند بی اندازه حرف آرزو در دل لب بشغل بوسه گرم و زبان بیکار بود
باده گلرنگ که سرجوش خم سر می کشید آفتاب فتنه گویی بر سر دیوار بود
بس که یکتا می طلب میدیدم این بیچاره تا زدن را نعره با وحش برزنار بود
با همه ابش زبانها که دارد در سخن در ادای حال فیضی را نفس دشوار بود

کام بخشیست درین بزم که جان می بخشد گدایان خرابات جهان می بخشد
من گدای در آنم که به یک پیر... عرصهٔ ملک گران با گران می بخشد
لب فرو بند ز گفتار که دست... گنج اقبال به درویش نهان می بخشد
بندهٔ ساقی عشقم که شیم تعش تا توان شوق مرا تاب و توان می بخشد

عشق اعجاز نمایی است ... آغاز بی زبان میکند و طی لسان می بخشد
لب ببند از سخن ... فیضی کاین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد

صبح است بوی گل ره شبانه میزند مستانه سرو تکیه به دیوار میزند
پابست شسته اند بیا که هوای گل باد سحر گهی در گلزار میزند
گویی بروی آتش گل گرم شد که بر آبی بچشم نرگس بیمار میزند
دانی ز بهر تربیت است اینکه باد صبح گلبرگ را طپانچه برخسار میزند
ای من غلام مشرب ساقی که ساغر... آتش بدیر و کعبه بیکبار میزند
بی نشاء نشاط درین نوبهار... صوفی که بر زمین سر و دستار میزند
فیضی نگفت از نگین مرا ... کلک چون آتشین گلی که سر از خار میزند

سحر که باد بهاری بباغ می پیچد مرا هوای گلی در دماغ می پیچد
مگر نسیم صبا آستین فشان آمد که غنچه باز بدامن چراغ می پیچد
بهار عشرت و هر روز کار من رحمت که خون به دیده دل در ایاغ می پیچد
کدام تازه گل آتش بدل زنست که باز مرا فتیلهٔ جان بهر داغ می پیچد
کسی که شور جنون تو در سرش پیچید بساط عشرت و نطع فراغ می پیچد
چه گفت اندرین نرگسان بهانه طلب بچشم میرود و در سراغ می پیچد
بسیح این همه در حرف بی ادب فیضی که عندلیب بسر با کلاغ می پیچد

قاتل من تا گره بر چشم نهاد — منت جان بر همه عالم نهاد
مرهم داغ دل من دیده دوش — داغ دگر بر سر مرهم نهاد
یافت بهر گاه شکستی بدل — بود دران طره پرخم نهاد
عشق برافراخت طربخانه — لیک بنایش همه بر غم نهاد
دیده گریان مرا بین که عشق — آینه در گوشه پرنم نهاد
دل چو مرا برد به بازار عشق — از دو جهان قیمتش کم نهاد
شد سر فیضی به ره عشق خاک — پای درین راه چه محکم نهاد

رندان کرم رو که ره دل گرفته‌اند — تا کرده قطع بادیه منزل گرفته‌اند
دل خون مکن چو صید خودش کرده‌ام حلق — شهبازها از پی بسمل گرفته‌اند
دعوی خون درست نباشد بروز حشر — زان کشتگان که دامن قاتل گرفته‌اند
زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق — جان داده‌اند و زهر هلاهل گرفته‌اند
آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر — دریا فرو کشیده و ساحل گرفته‌اند
دل داده‌ام به بوی مینا تا که در سخن — بر موی هزار نکته مشکل گرفته‌اند
فیضی مثال از ستم چرخ کاهل فضل — پای سریر خسرو عادل گرفته‌اند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ — که دیده‌ام به برت شد سفید چون کاغذ
خطی بخون اسیران هجر آوردی — وگرنه بی سببی چیست لاله‌گون کاغذ
وداع نامه غمم می‌نویسم آن بهتر — که خون بگریم و رنگین کنم بخون کاغذ

ندیمی که پیغام ما برد بیرون — نه حرفی که بیرون آرد از درون کاغذ
بنامه دل نهادم که هیچ گم نکند — ز بیقراری دلهای بی سکون کاغذ
حدیث بلبل و گل گو نوان تمام نوشت — اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ
بکف سفینه معنی در انجمن فیضی — فسون گریست که آرد پر از فسون کاغذ

نویسید برای من مجنون تعویذ — که خطش بسته‌ام از رشته جان حرز تعویذ
لب خط یار ز سر کاغذ بیاده چه بود — پیش عاشق بود افسانه افسون تعویذ
چون لبم بست ز زنجیر پری رویان شد — ای پری خوان مده هیچ فایده اکنون تعویذ
دیدم آن زلف گره گیر و بخود پیچیدم — وه که آشفتگیم ساخت افزون تعویذ
بهر دل خون شده زلف و رخ مشک خطا — گاه از مشک نویسید و گه از خون تعویذ
هر پریشان بود کعبه خدا کاتب — دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ
در تب غم ز درون فیضی دلسوخته را — آتشی هست که زان سوخته بیرون تعویذ

ساقیا گرم شود ساغر می زود بیار — بهر سرگرمی من آتش بیدود بیار
همت پست قدم چند ز نمرود دارد — آب فرعون بده آتش نمرود بیار
دمبدم باده ام از ساغر زرین در ده — تاج اقبال هر اهل زر اندود بیار
باده در جلوه و مرغان سلیمان بسماع — مطرب از پرده نو نغمه داود بیار
عود و سهل است که در ترنم بزم از پی سوز — از پی سازت اگر دست دهد عود بیار
حاجی بادیه پیما ز کجا می‌آیی — خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است لب آلوده مبند / از سخن زمزمه‌های طرب آلوده میار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر / از من بتو تا ماه فلک راه برابر
خورشید من از عاشق خود روی مگردان / در راه چو آیم بتو ناگاه برابر
لب تشنه دلم در ذقنت رفت ز الفت / ز رسم تو و رشته آن چاه برابر
بر روی چو روز تو شب زلف تو کوتاه / که کم شود و گاه فزون گاه برابر
با طوبیش از سرو مگویید که نبود / بالای بلند و قد کوتاه برابر
در عشق مپرس از شجر و طور که آمد / صد کوه درین بادیه با کاه برابر
کعبی ز جنون تو و مجنون ز حج رفت / رسوای توام خواه کم خواه برابر
فیضی هر واز دیر بمسجد که نباشد / صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای بیدل از جان من بر دیگر / وی بجان دل ز تن بر دیگر
امشب ای گلچین خوابیم شدن / با منت از پیرهن بر دیگر
وادی از لب باده گر هر نقل / داری آن سیب ذقن بر دیگر
صد گره در طره مشکین زدی / سنبلت شد یاسمن بر دیگر
هر نفس جان نوم بخشی اگر / در سخن آیی دهن بر دیگر
حال خود گویم که می‌باشد بدل / حرف عشق از سخن بر دیگر
فیضی از کوی تو دور افتاده شد / در سفرها از وطن بر دیگر

زهی خاک رهت در دیده ظاهر / غبار تو سنت کحل الجواهر
خیال خود ببین در دیده و دل / که ظاهر گشته در چندین مظاهر
کسی داند جنون عشقبازان / که باشد بر جنون عشق ماهر
ردای زرق آلوده تو زاهد / نگردد جز بخون دیده طاهر
نمی‌بینند هیچ از باطن ما / فویل للاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل / فان الحال عند الخلق باهر
ملامت میکند ناصح فیضی / ببیند چشم ظاهربین بظاهر

ای بر سمند فتنه عنان از نگاه دار / تیر نگه بس است کمان از نگاه دار
سلطان ملک دل توئی امروز در جهان / از دست برد فتنه جهان از نگاه دار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست / جان داده میروند نشان از نگاه دار
ای مدعی نظاره آن شهسوار کن / گر کنجدت نه حوصله جان از نگاه دار
ای دیده اشک حسرت خونناب تیز تر / وی دل تو نیز راه فغان از نگاه دار
دهمت جرعه ایم که می افکنند بخاک / گو کم عشیره رطل گران از نگاه دار
فیضی چو شمع آتش دل در میان منه / سر میرود بباد زبان از نگاه دار

باده در جوش است رندان منتظر / ساقیا خندان صبوح دیگر آ
در خرابات مغان بگذر که هست / هر صراحی چشمه سار خضر
بنده ساقی شوم کز یک قدح / منکران عشق را سازد مقر

ای رفیق از من مشو غافل که هست — عشق در فرهاد و مجنون مختصر
عشق شوخ است پوشیدن نخر — شد از آن مجنون بعالم مشتهر
کردم از بشکست خود شادکام کرده است — مطمئن گشته قلب منکسر
جام می خواهی بگو فیضی مدام — هست جو حافظ الا یا ایها الساقی ادر

ما ز آفتاب روی یار افروختیم آخر — وین چشم باز مانده بر دوختیم آخر
دکان آرزو را چیدیم برسرم — چندین متاع حسرت بر دوختیم آخر
با ساده لوحی خود بودیم غره چون — دیباچه صبوری آموختیم آخر
داغ جنون نیارد رفتیم در بیابان — وز شرح چشم مجنون اندوختیم آخر
فیضی ز عشق خوبان جز سوز دل چه دیدیم — تا چند آه حسرت خود سوختیم آخر

بازم رسید عشق و ز دست رفت پای صبر — جایی که شوق جلوه نماید چه جای صبر
یک موج خیز عشق برابر کند بخاک — از آسمان اگر گذرد این بنای صبر
در عشق اگر صبور نباشم ز من مرنج — جان داده کرد دل و گریست از برای صبر
جز خاک حسرت نشد محبت که اهل دل — جا خاک گداختند پی کیمیای صبر
ای دیده خون ببار که گلهای آرزو — رنگی ندیده اند در آب و هوای صبر
گو صبر را حجاب در آیا یک نگاه — صد ملک اضطراب بهم زن برای صبر
فیضی تو عاشقی شکیبایی چه کار — ما آشنای عشق آشنای صبر

ای تشنه لب بچشمه حیوان رسیده گیر — آب خضر ز دست مسیحا چشیده گیر
دست هوس ببر بگریبان آرزو — هر آستین بگوی ملامت دریده گیر
از آسمان چو سر سعادت بعاقبت زوال — خورشید وش بشرق و بمغرب رسیده گیر
چون ابر بهار بوی وفایی نمی رسد — باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
از مهر سوی مرده دلانم فسرده دل — ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظاره بتان — خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر
فیضی ببند دیده ز نقش و نگار دهر — هر صورتی که خوشتر از آن نیست دیده گیر

پا براه عشق سوده کرم رفتارم هنوز — با وجود کوه کوه خشم سبکبارم هنوز
خاطر هشیار وصل من جان خونابه ریز — دیگران بر خورده و من دانه میکارم هنوز
میخورم صد زخم و پس او مجال آه نیست — جان بلب می آید و دم بر نمی آرم هنوز
بر سرم افتاده دیوار ملامتخانه دوش — محنتان از دست هجران [illegible]
غمزه در کار من کردی ولی کشتم نکش — ساقیا پیمانه دیگر که هشیارم هنوز
در تنم یکقطره خون نگذاشت گر پنهان — مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
گرچه فیضی خواست عذر شکوه ات با هر کس — ریزه الماس می بارد ز گفتارم هنوز

تا شهید پاک دامانرا نشوید هیچکس — کشته عشقیم غسل ما بآب تیغ بس
حرف لعلت زیر لب دارم و می سوزد زبان — ما نه زلفت بر زبان دارم و می پیچد نفس
من کجا اغیار می باشم مرا معذور دار — بلبل آزرده دارد وحشیان خار و خس

چون دلم کردی اسیر خود ز او غافل مشو / صید چون از دست شد هرگز نیاید باز پس
گر من از بالا بلندان برنخوردم غربت / کس بشاخ سدره و طوبی ندارد دسترس
بازبان خوش فریبم ده چو کردی مبتلا / بلبل مست را و از در گلگون قفس
فیضی از گرمی بازار حریفان [illegible] / زانکه سودا راست شاید عشق را با بوالهوس

نشان راه بیابان عشق یابان شناس / که هست رنگ روانش ز ریزهٔ الماس
رهی شگرف بیابانکه ز اول گام است درد / هزار قافلهٔ عشق کاروان قیاس
کسی که سر کند این دشت غیر مجنون نیست / که پای عقل درین راه میکند اماس
چه وادیی که درو تا نهاده بید و قدم / بپای سوخته همچو خضر مانده ایاس
گذار قافله دل گرفت سفر هوس است / که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس
چه طرف بندم ازین ره زنان قافله کش / که میکشند نخست از تن حیات لباس
من و تک و دو این راه پرخطر فیضی / اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

طفلی که شد بگشت چمن چاک دامنش / همچون پری فرشته بود پاک دامنش
حور پری وشی است خدا را روا مدار / کافتد بدست مردم ناپاک دامنش
آن گل که بر بهشت بود آستین فشان / حیف است در کف خس و خاشاک دامنش
با آن نهال تازه بگویید کان چنین / گیرد بگاه جلوه اگر خاک دامنش
کو دست صید و دامن آن ناز سوار / افتد مگر بحلقهٔ فتراک دامنش
بر پای او گریه کنان بار فتاد / هر اشک کیست این که نمناک دامنش
بنگر قبای همت فیضی که قد بیان / پیوند کرده اند ز افلاک دامنش

بطره پهن شده همسایهٔ بناگوشش / زبس گرانی دلها فتاده بر دوشش
تبارک الله ازان غمزه های نکته گزار / که از دامی سخن کرده اند خاموشش
بوعده های وفا کرده شاد و می ترسم / که کودکی است مبادا شود فراموشش
خراب کرده این آرزوی تشنه لبم / که تشنه غوطه طوفان چشمهٔ نوشش
شراب تلخ بجای آمدم که ساخت حکیم / مفرح دلم از شکر لبم نوشش
اگر و انشانده ملامتش مکنید / درین زمانکه حسن کرده مدهوشش
تراچه ذوق ز خونابهٔ جگر فیضی / قدح قدح نکشی گر چو من ز سرجوشش

بخواب رفته ببین چشم فتانش / که زیر هر مژه بایستد نگاهبانش
ز پا فکنده جولان چابکی شده ام / که شهسوار نظر نیست مرد میدانش
چو از جا رود آهوی کز حرکات / زمین بلرزه درآید بگاه جولانش
نگاه دیدنش چیست بر شکست دلان / چو صف شکست چه حاجت به تیربارانش
دلا نظر ز لب غمزه اش حذر چه کنی / سر بریده ببین در چه زنخدانش
ز فرق کرده قدم رو بعالمی دارم / که کعبه ذرهٔ ریگی است در بیابانش
حدیث فیضی بدل بخوانکه اهل نظر / ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش
حذر کنید ز خونریز چشم فتانش / که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

بال دل که جهان کرد عالم نظاره اند
پیام غیب دهد غمزه‌های پنهانش
چنین که برزده دامن سوار میگذرد
چگونه دست اسیران رسد بدامانش
بحشر باز سر قتل عالمی دارد
مگر هجوم قیامت کند پشیمانش
نشان گرم روان حرم چه می‌پرسی
که غیر ریگ روان نیست در بیابانش
فغان که رحم نیارد به تلخکامی من
فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش
بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسیده که دامان شود گریبانش

آنکه پرهای ملایک شده پای اندازش
که توان یافت بجز خاک نشین دمسازش
کیست بلبل که بنه گلکده پرواز رسد
در نظر گرچه بلند است بسی پروازش
بر سر تربت ما ناله و فریاد مکن
کشته آن نیست که دیگر شنود آوازش
دارد از عاشق دیوانه خود غمزه دریغ
نازنینی که در آفاق نگنجد نازش
من دل خویش از غیر نهان میدارم
حیف باشد که اگر دیده شود غمازش
گرچه این گریه خونین نشد انجامم
عاشق آن نیست که بیرون رود از سینه رازش
فیضی از دیدن رعنا پسران رسوا شد
کار بیشش نه دگر دیده شناسد بازش

شوخ نیست که ز مکر و عشوه سازیش
برهم نهادن مژه شمشیر بازیش
چابک پیاده ایست که در جلوه‌گاه ناز
بر شهسوار صبر بود ترکتازیش
خونریز کافری که بجز پارسا کشی
بر خاک و خون کشید ردای نمازیش
شمشیر میستاند و از غمزه می‌کشد
صد خون گرفته کشته عاشق نوازیش

پروای من ندارد و غافل ز برزنش
افزون شود نیاز من از بی‌نیازیش
تا بر نمازگاه فلک آن آفتاب ناز
آگاه ساز از شب هجر و درازیش
فیضی که پیش تیغ جفایش نهاده سر
در عاشقی بس است همین سرفرازیش

کشته آن ترک بدخویم که بی‌پروا دلش
صید را تا بر نیاید جان نخواهد بسملش
همچو خورشید قیامت سوزد از دود عالم
آتشین رویی که میدیدم شب در محفلش
ریختی خون من و بر داشتی بازم ز خاک
زنده آن صیدی که بر فتراک بندد قاتلش
تاب گرمی نیست لیلی را بیا ای ساربان
یکنفس بردار امشب پرده‌های محملش
اول عشق است و می‌سوزد دل بیطاقتم
وای دریایی که آتش بوده باشد ساحلش
از جمال کعبه گر محروم ماند دور نیست
گرم رفتاری که آسایش بود در منزلش
حل نشد اسرار فیضی از نگاه تیز او
نکته‌دان غمزه میخواهم کشاید مشکلش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش
ببند در که مبادا برون رود بویش
کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس
فدای لاله رخسار و سنبل مویش
بساده لوحی آن ترک گرم خونریزم
که نیست چین بجبین و گره در ابرویش
سیاه چشمی خورشید روی من بنگر
که چون سیه شده از آفتاب آهویش
بیک زبان چه سرایم چنین که نکته سرا
بصد هزار زبان ابروی سخنگویش
نبسته نقش خوش آفرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور روی نیکویش
کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

صبحدم دوش برآمد صنم حلقه بگوش
دورباش نگه ترک سیاه آغوش
تازه رو چون گل و در تازه بنفشه فروش
گویا پرده برانداخته از چهره پری
گفت این دم دم صحبت در این وقت ترا
لاله و گل بچمن خنده زنان لب برلب
حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا
گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت
گفت ای مست الهی تو و آن کنج خمار
این چه مستی است که شب گرم شوی ای از
گفتم از بادهٔ ام این طلب تازه دگر
نیم آن مست که در انجمن مغبچگان
نیست مقصود ز مستی بجز این کرمی
گفت خواهم دم مستی کم و شب تا بسحر
شاهد مرکه شوی حیف که مست نکنند
نیست باده دهی موشی از این باده بخواب بدوش
گفتم از حرف تو دیباچه فیضی پر شد

مژه افسون گر او کشش عن فروش
صف صف انگیخته در پیش ز مژگان جا
گرد بر گرد طبرزد زده سرمه زنگوش
یا مگر مژده رسان آمده از غیب سروش
غنچه بودن نسزد خیز بگلگشت بگوش
سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش
چون تو جبریل منش طایر قدسی خاموش
که خمار می دوشینم سرم آورد بجوش
حکمت آموخته با در سیمانه بنوش
غیر دردی ننمود در سرت از آتش دوش
ای که بر دوش استاده از طبق من سرپوش
بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش
رخت بیرون کشدم از غم گیتی زدوش
گرت آویزه کند گوش دل پند نیوش
خواه هشیار شوی از وی خواهی مدهوش
که بنا چار ترا تنگ کشد در آغوش
بعد از این جای سخن دگر هیچ مگو

سبو خالی شده افتاده دست از کار ساقی را
هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم
مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد
که از ایمان گره در رشته زنار می بینم
ملامت را بکویش گرمی هنگامه می بینم
قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم
خدا را نامه سربسته فیضی بخوان قاصد
که افسون جنون در نقش این طومار می بینم

ز بس که جان و جسم ترا خیال کنم
فراق را بخیال رخت وصال کنم
اجل چو کی کشدم عاقبت همان بهتر
که بر ستیزه گری خون خود حلال کنم
ز قید سلسله موی آن خلاصیم مگو
جنون نگر که چه اندیشه محال کنم
ز بس که پیش خیالت همیشه در طلبم
ترا چو بنگرم اظهار انفعال کنم
لبی چو تنگ شکر در جواب من کشائی
که از تو نیم شکر خنده سوال کنم
کجی کرشمه کمان کی توانم بجز بلا
[illegible]
چو فیضی از سر منت اگر قدر رضا دادم
که گر تو تیغ زنی از خدا خیال کنم

دوش از مژه تو خسته بودم
وز زلف تو دل شکسته بودم
چون ذره ز آفتاب صید بار
برخاسته و نشسته بودم
هر جا که دلم بود هر سو
در بر رخ غیر بسته بودم
کی سوخته دل من از شوق
صد ره چو شرار جسته بودم
سرگشته سرشکم از دود دیده
کو بر کش آن دو دسته بودم
دل در خم زلف دوست
از قید زمانه رسته بودم

از داغ فراق سینه فیضی / دل سوخته ی جنت بودم

در عشق تحیر راه تمنا نگشودیم / یک عقده تحیر آبله پا نگشودیم
از کوه نخوناب چه پنهان نگذشتیم / تا چشمه خون از دل خارا نگشودیم
خون بست گره در دل ما سود دارد [illegible] / هرگز گره از زلف چلیپا نگشودیم
آن غنچه لب تشنه گلزار حیاتیم / کز باد روان بخش مسیحا نگشودیم
از عرصه امید نظر تشنه گذشتیم / چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم
ابنای زمان قابل پیوند نبودند / بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم
فیضی ز ازل دست ادب بسته عشقیم / یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

چون من بپاکدلی در ازل سرشته شدم / پری که داشتم و عاشق فرشته شدم
نظر بساده رخان میکنم بدیده پاک / که حرف خوان ورقهای نانوشته شدم
بسوزن مژه چاک دلم بدوخت نسیم / ازین عنایت کیا رنگ زر رشته شدم
کس آن درخت بلاخیز فتنه پرورم / که در زمین سیاه فراق کشته شدم
مدار چشم خلاصی ز قید غم فیضی / چو بسته‌های بتار جفا سرشته شدم

ما ره برون ز کوی ملامت نمی‌بریم / زین [illegible] سلامت نمی‌بریم
بی زخم تیغ جان بره عشق میدهیم / خونین کفن ز بهر علامت نمی‌بریم
نگذاشت گریه عشق بما نیم قطره خون / خون میخوریم و نام کرامت نمی‌بریم
صحرا نورد عالم عشقیم و زین سفر / محمل بشهر بند اقامت نمی‌بریم
ای شاخ گل تو بر خوری از عمر [illegible] ما / جز حسرتی از آن قد و قامت نمی‌بریم
واعظ نوید وعده دیدار تا بچند / ما انتظار روز قیامت نمی‌بریم
فیضی ز بیم جان نگرفتیم دامنش / شرمنده‌ایم و نام ندامت نمی‌بریم

کو چنان بزمی که شمع عشق در جوش آورم / در جنون پروانه‌وش آتش در آغوش آورم
گر پس از مرگم بگورستان مشتاقان برند / از شهیدان تو خون خنده در جوش آورم
من همان رندم که در دیر مغان [illegible] / تا بجای سرخوشی باده بر دوش آورم
سرکشیها میکند با من اگر دستم دهد / عقل را از دور ساغر حلقه در گوش آورم
با خروش بیخودی گر بلند در زمین نعره‌ها / پارسا را ز لب سوی در بیهوش آورم
چون سرودم مستانه با خونابه لاجرعه‌ها / آب در کام حریفان قدح نوش آورم
کش
فیضیم آخر ز دیوانگی خواهم گرفت / چند روی دل بعقل مصلحت کوش آورم

یار رنجیده ز من دانستم / رنجش او ز سخن دانستم
بسته عهدی [illegible] / قول آن عهد شکن دانستم
ز [illegible] که مرا خواهد کشت / من از آن چشم زدن دانستم
[illegible] ای بوالهوسان / باید این رسم کهن دانستم
[illegible] / شد [illegible]
[illegible] / خنده [illegible]

گفتم از تو گله دارد فیضی　　گفت خاموش که من خود هستم

ای خوش آن بزم که از دست شوم　　تو خوری باده و من مست شوم
خیزد و کلگون می آورد بمیان　　که به یک جلوهٔ او پست شوم
چه کمانهای بلند است ترا　　خستهٔ ناوک آن شست شوم
من که دیوانهٔ زنجیر توام　　کی بهر سلسله پابست شوم
لبت از خنده دمی بو ندهد　　بندهٔ خنده پیوست شوم
عشق از سود و زیان مستغنیست　　من اگر نیست اگر هست شوم
ساعدا و بنشست ستم فیضی　　آه مبادا که تهی دست شوم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم　　همه ترسند از اغیار من از یار می‌ترسم
مبادا همنشین شبها مهتابم بکوی او　　که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم
مبادا از اضطراب من رمد آن شوخ　　از این بیطاقتی می‌ترسم و بسیار می‌ترسم
دلم جمعیت از مردم فریبیهای ابروش　　ولی از فتنه‌های غمزهٔ خونخوار می‌ترسم
ندانم چون برآید کار من با چشم و لطف او　　از آن عیاری لرزم وزان طرار می‌ترسم
ندارم زهره و دیدن بسوی ناتوان چشمش　　رفیقا خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم
خدا را طعنه بردها ای سرو من فیضی　　که من هم پشت چشم از آه آتشبار می‌ترسم

عیدست عالم را اگر جلوه ای آرام کن　　ور میل قربان بایدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل کند در صف نشینان حرم　　گر بشنوی غیر از دعا صد ره در دشنام کن
قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن　　محراب سازد قبله را صد رخنه در اسلام کن
برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن　　گر زان نسوزد اندکم یکذره آتش وام کن
چون عاملان ناز را سازی بهر جا نامزد　　آن غمزهٔ بیباک را سرفتنهٔ ایام کن
خورشید روی من یکی بگذر بسوی عیدگه　　بخرام و از تیغ نگه صد قتل در یک گام کن
عیدست فیضی تا کی خونابهٔ غم در کشی　　امروز در بزم طرب شیرین می در جام کن

ای خون غرق تیغ نهفته غمزه زنان　　سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان
نازم آن تنگ قبا را که ز رنگ قد او　　پیرهن گشته کفن در بر گلپیرهنان
آرمیده خورشیدان تو برتست خاک　　چه غم از جلوهٔ فردوس بپای کفنان
پند گو منع من از عشق نکو رویان مکن　　نقش بت محو نگردد ز دل بت شکنان
از اسیران تو کس نیست که جان کند ازین　　سنگ فرهاد فزون آمد از کوه کنان
هر بیم تماشا که گلزار که من　　غنچه‌سان تنگدلم از غم نسرین بدنان
بعد ازین شب ... فیضی ...　　نوش جان باد می تلخ به شیرین دهنان

ای نرگست بیمار ز خواب آلوده تن　　بر یاد جولان قدت صبر است جان فرسودنی
مانع مشو از بود نم شبها بکوی خود مرا　　پیش تو چون یکسان بود بود من و نابودنی
تا کی دل شیدایم باشد ز خون کاکلت　　یارب بتان آزرد دیگر مکن معبود من
یارب حیات جاودان بعد از اجل　　جز ذوق مردن گر بود از زندگی مقصود من

زینجا متاع خود برای خواجه کز سودای دل — در روز بازار غمش شد زیانها سود من

سلطان بمیرد ای دل آتش من جستیم — ترسم که طاق دولت گردد سیاه از دود من

تا مهر خوبان در دلم فیضی بود پروا مکن — گردون سعادت می برد از طالع مسعود من

گشتم چو بعشق مبتلا من — ای عقل واگذار با من

من از تو جدا نیم که عشقت — فرقی نگذاشت از تو تا من

از طعنهٔ دشمنان نترسم — ای دوست مرا تو و ترا من

بیگانه و آشنا که دارم — بیگانه تو هستی و آشنا من

زارم مکش بصد جفا تو — عمرت طلبم بصد دعا من

ای شمع کم از تو نیست سوزم — در مجلس او تو باش یا من

بردند ز پرده راز فیضی — گل پیرهنان بچاک دامن

چنین که اشک جگرگون رود ز چشم تر من — مگر که لخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرم — بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

ز تلخ عیشی من نیست در زمانه خبر — چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من

غریب و بیکسم افتاده دور از کویش — بغیر جان که بر آید که می برد خبر من

سحرگهان چه عجب گر زند در دل بلا — که خواب می برد از مرغ نالهٔ سحر من

همای زلف ترا اوج حسن بال زنان شد — مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

نمی شوند بتان نرم دل ز گریهٔ فیضی — دریغ سنگدلان غافلند از اثر من

ای چشم تو شهر بت پرستان — زلف تو سواد کافرستان

در فتنه گری دو چشم مستت — ابروی ترا ز زیر دستان

در چشم تو صد هزار غمزه — هر غمزه بصد هزار دستان

دیدیم ز قامت بلندت — آن فتنه که میکند بستان

در زلف دلی که مانده بودی — مجموع ز زلف تو شکست آن

مایم و هزار گریهٔ خون — نی گریه که سرد مستان

ای طالب دو سبحه فیضی — کز هر دو جهان دهند ستان

هر کس که داد دل بتو خون در دلش مکن — صیدی که در دام ساخته بسملش مکن

هر موم او ز کار سر بیست شد — ای بوالهوس برو هوس محفلش مکن

مجنون بسوی لیلی اگر می کشید دلت — جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن

طاوس چه چمن نیست سزاوار اوج قدس — در پای لغزش عالم آب و گلش مکن

ای ره نورد بادیهٔ کعبهٔ امید — ره دور میشود سخن از منزلش مکن

گرداب فتنه است درین بحر موج خون — گوهر بخیده آرزوی ساحلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد — عقل از سرش ربای ز خود غافلش

زهی طره ات بند شکین غزالان — بسر و تو پیوند نازک خیالان

بغیر از اسیران زلفت که داند — پریشانی حال آشفته حالان

بسان من در جهان کس نبوی / اگر ترک چشمت مینگرد تالان
ازان سر کشیده از تو سرو صنوبر / که کوته بود نشکر بی اعتدالان
بچشم عزیزان مرا خوار داد / بپیرانه سالی غم خرد سالان
ببانک درا کوش لیلی چو پر شد / چه داند که چون رفت مجنون نالان
بیان کرم رقصند بر شعر فیضی / رهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق گلزار بشکن / بچشم باغبانان خار بشکن
ز حد بگذشت ناز کج کلاهان / بشوخی گوشه دستار بشکن
که باشد یوسفان خلوت ناز / غرور شاهد بازار بشکن
اگر خواهی شکست عالی را / دلم را بشکن و بسیار بشکن
قدح نوشان پیش کو بگذر / ز بدمستی در و دیوار بشکن
گره از زلف عنبربوی بگشا / ببوی طبله عطار بشکن
بهار آمد بیا فیضی چمن را / بنوک خامه رنگ کار بشکن

ترک ستمکار من عربده سازی مکن / ای بت یار دل دست درازی مکن
طفلی و ناکرده کار بر صف مردان زدن / پرده نشینی هنوز سعر کتابی مکن
پایه خوبی نگر سوی پری شیر همین / خسرویت داده اند سلطنه نوازی مکن
طالب نظاره ام پرده بر افکن ز روی / پیش صف رستمان شعبده بازی مکن
زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکلست / تا دلت آسوده است خرقه نمازی مکن

غمزه جادو ولبی بسته بیم از فسون / ای نفس آتش بینه که ازین
فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار / تا سخن تان هست نقش طرازی مکن

وه که از غمهای عشق آزاد نتوان زیستن / غم اگر اینست هرگز شاد نتوان زیستن
یاد من بوی او آمیخت زانرو زنده ام / ورنه خود بی او که با دشمن نتوان زیستن
گر بنالم گاه و بیگه بر درت معذور دار / درد مندیهاست بی فریاد نتوان
شهر پر خوبان و خوبان در پی عاشق کشی / در چنین معمور چه آباد نتوان زیستن
ناز جانسوز بجز در زد دل در خون کم / کار دل هر که بجان افتاد نتوان زیستن
خسرو عشقم اگر شیرین لبم دارد نگه / تلخکام از هجر چون فرهاد نتوان
کاشکی جانانه غم تو فیضی بر تن پسند / کاندرین دیر خراب آباد نتوان

ای سوخته دل نهانی از من / گر آه کشم ندانی از من
خوش خوش بهار حسن برخور / باغ از تو و باغبانی از من
صد ره تو بهانه جو برنجی / رنجیدن اگر توانی از من
رفتم بجز از کوه حسرت / گر بود ترا گرانی از من
تنهایی راه بد بلاییست / ای غم تو جدا نمانی از من
ای برده بسیار نامه خیز / یک حرف بگو زبانی از من
فیضی بجهان نماندم و ماند / رنگین سخنان نشانی از من

سر طشت جان بباد رخ یار باختن | شطرنج غایبانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده مشکل آن | نقد حیات بر سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو | صد خان و مان بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد | ماییم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه آنجاست که ماییم درین بساط | گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من | رندی بساط گشته ز بسیار باختن
فیضی حریف شعبده بازی که گشته | شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز ترنم خرسند کن | ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد | رشته جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخکام | خنده زان لعل شکرخند
از شکرخندی بر هوشم [illegible] | بجودم زان باده گلقند کن
ترک من شکر از جبین [illegible] | جانب عاشق نگاهی چند کن
گرچه میدانم نگردی آشنا | یک نگاه آشنایانه کن
چون ببینی فیضی سرگشته را | پند کو بر خسرو و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله خرامان | گر شرم تو طاوس کشد پای بدامان
دوشینه زدی بر سر ما جام دگر کو | اندیشه ز بدمستی خونابه بجامان
ماییم و خوشی و مستی که نه بین که عشقست | هم بیدل و دین خواهد و هم بی سر و سامان

از ما که بسیل چلیپا مهر گسستند | پای دل ببال بزنجیر سلامان
خونابه کرده می شود امشب بکامم | این باده گوارا بلب سوخته کامان
آن کز نفسش بوی دل سوخته آید | دلسوختگانش بشمار ز خامان
تو از دل ما کام طلب باش چو فیضی | کام دو جهان یافت ز ناکامان

میبری ز قید دلها در کمند عنبرین پیچان | گرهی بیم بسیاهان بزنجیر بر روان
تو میدانی که آتش را بعادت میسوزم | کدام آتش که خاکستر شدم زین شعله پنهان
جهان عافیت آرام دارد و فتنه شور | بگرد و شمعهای چشم آفاق راز زیر و زبر
ملایک گوش بر آواز تو دارند در شوق | بجشن نامی تماشای قدسیان [illegible]
چه بستی محمل راه حجاز از شهر خود فیضی | بگرد و کاروان کعبه را از راه برگردان

هر شب گرد من ابر شب [illegible] | دلجانی که بر لب میرسد از راه برگردان
سفر بگذار بر آوارگان [illegible] | بشهر خویشتن با را زره آواره برگردان
ندارد تاب گرمی غم گلبرگ ز بسیار | عنان باد پا دیگر ازین راه خطر گردان
نگر ورده جو در دولت سرای خود فرود آیی | سرت گردم مرا برگرد آن دیوار و در گردان
مرا با این دو چشم از دیدنش سیری نشد یارب | پی نظاره سر موی بر تنم چشم دگر گردان
چو بگشائی گره از طره بهر دفع چشم بد | نخست [illegible] طایران قدس را برگرد سر گردان
اگر در کام فیضی شربت وصلی نمیریزی | بیغمائی بیان آرزویش پر شکر گردان

ساقی بکید و جرعه ما از دماغ کن
وز لاله گون پیاله دلم داغ داغ کن

عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن

مهمان ماست حور و شبی از تب نسیم
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن

شمع ایستاده پا بشبستان عیش ما
شاهد نشسته روی بهمه فراغ کن

ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی
امروز در زمانه که دارد سراغ کن

ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چو شد که از دل گم گشته ما بجوی
آن جست جوی این گهر شب چراغ کن

امروز نیست همچو تو مستی بدست من
مست شراب دست جوانی و مست حسن

میر نشست در انجمن دلبران سری
بنشین چو پادشاه بصد نشست حسن

زلف تو هر کشید دل عالمی بخود
زان پیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه
چون غمزه آن خدنگ بدست حسن

بگذر بباغ جلوه کنان سرو ناز من
تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن

در قسمت در پرستش ما داما حشر
از خود پرست صومعه تا خود پرست حسن

فیضی فتاده قد شو خیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

دگر عید آمد ای ترک ستمگر عزم میدان کن
کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

اگر باکه ز سر بازان میدان گرد بر خیزد
سمند گرم رو در جلوه مستی خوی افشان کن

ز کشت آرزو یک سبزه شادی نمی روید
سموم خشک سالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید چنین چیست این جشن بی تابی
بر شاخ نامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا که خار در دل شکن و خاشاک در دیده
تو با هر بوالهوس ریحان بجیب و گل بدامان

برادران ز رخ و تو خنجر بقتم غیر بر من نه
بیا با بزم و دشمن را بخون در دست ریحان

هوای قفس دارد در میان خاک و خون فیضی
چه حالست قربانت شوم برخیز و قربان

ای تنگ دلی زبانی من
افتاده به دکان نی من

با خواب اجل خوش که شد عشق
سودا به جاودانی من

در دل تو بصد گران رکابی
سر گرم بهم عنانی کن

شیرین شده کام شور بختان
از تلخی زندگانی کن

ای پاره از جگر نگر کن
از دیده جگر فشانی من

رخ خاک نشستم و غم تو
بر خاست بقهر تابانی من

فیضی شب آرزو بسر شد
کوتاه فسانه خوانی من

چنان تنگ است از شیرین لبان تنگ نای او
گر از تنگی نی آید برون حرف از دهان او

بزور قادر اندازی آن ابرو کمان نازم
که جز تیر قضا نتوان کردن در کمان او

نگاهش بر زمین افکند خلقی را چه سحر است این
که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

کمانش اینکه دارم طاقت فرمادی کم
مسلمانان چه سازم با نگاه بد گمان او

تصور چون توانم کرد حسن او و پیدا را
که موی گشتم از اندیشه موی میان او

بود جنبش چنان کلکون گران خون میچکد گو
همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او

ز دیدها او

بگفتم مهلتی ده یکدو روزی فیضی را | بگفتا بار ماتم را اجل کرده ضمان او

خوش آن زمانه که بود خانه من و تو | جنون و راه جدایی میانه من و تو
تو تیغ بر کف و من جان بکف همی باشد | میان اهل محبت نشانه من و تو
اگر وفای من و بیوفاییت نه سبب | بیاد کار بماند فسانه من و تو
ترا است شعله حسن و مرا آتش عشق | بهم بلند بر آید زبانه من و تو
حدیث لیلی و مجنون شنیده بودیم | که قصه خبر آمد زمانه من و تو
دلا من و همه زار زار می نالیم | بجرم عشق خوش است آشیانه من و تو
جواب این غزل تازه ام بگو فیضی | همین بود جدل شاعرانه من و تو

من در طلب وصل شده دل در طلب تو | آواره عالم شده ایم از سبب تو
بر سدره و طوبی ننهم پای و لیکن | کوته بود دستم ز شیرین رطب تو
مستی حریفان همه از باده تلخ است | من مست ز تلخی که بر آید ز لب تو
ای ماه دولت سوخته بر ناله مجنون | دانم نبود بیهده شور و شغب تو
مرده مرا خواستی و نه زنده گذاری | در مانده ام ای شوخ بخوی عجب تو
شد تیره جهان از ظلم روز جدایی | ای روز سیه دیده بنیاد شب تو
فیضی ز غم عشق تو خون ریخت ز دیده | [illegible] گر بنجد ز طلب بر طلب تو

شهسوار عشق آمدی سرم پامال او | صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او
شمع در فانوس پنهان باشد از خجلت | حرز مان پروانه چون آید بسوزد بال او
گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار | خامشی گاه تماشایش بیان حال او
محمل بزم فلک نیستی بزو [illegible] | ای اجل وقتست گر آیی باستقبال او
اینکه از خال خوشش داغ دل ما تازه شد | جز سیاهی دیده ام رنگی کز خال او
نه همین مجنون بیابان افکند از خیر خون | پای لیلی هم ز نجیر است از خلخال او
ای ملک در خاک از فیضی چه می پرسی که نیست | غیر حرف نو خطان در نامه اعمال او

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده | شراب بزم آگه شاهیم ده
شراب گرم و رخشان تیز خو | بیاد تخت ظل اللهیم ده
نوید بخت کز شوق بر قصیم | ز عشرتگاه شاهنشاهیم ده
سپهرگاه جنبانش چو از شوق | بروی شاه فرخگاهیم ده
دلم تاریک شد من سرکشی در خود | چراغ می درین گمراهیم ده
خرد و جان ز افتادی [illegible] ز غم | نجات دل ازین جانکاهیم ده
فسون عشق فیضی بس دراز است | ازین دستان زبان کوتاهیم ده

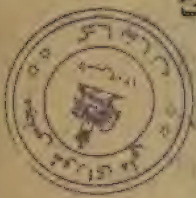
حسنی در دل ما یافت ره | نخن لا نعبد الا ایاه
روی او مؤمن زنار پرست | زلف او کافر اسلام پناه
طاق ابروی بلندش منظر | صوفیان را زده بر افلاک کلاه
هندوی چشم وی از [illegible] نگه | روی اسلام [illegible] اگر دو سیاه

هر کجا باد غرورش جنبید — خرمن کعبه پرستان کاه
دو سفیدی آمد در کیشش — بر رخ طاعت ما نیل گناه
فیضی از بت نشکیبد هرگز — و هو ما آمن الا بالله

خوی عتاب آمیز را با مهر خود یکجا مده — هم عشوه را مانع مکن هم غمزه را بندی منه
خونابه جوشان سینه را از پسته عنابی بسا — شور ابه را از غنچه گل دل را از گل [illegible]
تا کی ز باده ام تر آرت عیشم بتلخی بگذرد — آن پسته سربسته را راه شکرخندی بده
جشت غمالی ریخت خون [illegible] — آن ترک کافر کیش را از تیغ سوگندی بده
خواهی من دیوانه را شیرین شود [illegible] — سنگ ستم تخفا زن [illegible]
این آهنین کوه بلا بردار یا رب از دلم — یا ناتوان جان مرا صبری و خرسندی بده
ای بخت ناسازا اندکی بر حال فیضی رحم کن — وین تیره روز هجر را خورشید پیوندی بده

ماه رمضان رفت و شوال رسید — رندان بدر میکده خوشحال رسید
در هر چمنی جوش خروشی شده پیدا — وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
خوبان گل اندام خرامیده بگلشن — چون گل همه با پیرهن آل رسیده
بگشاده در میکده وز دست جوانان — می بر کف پیران کهن سال رسیده
در عید کاین گرد که رخ خسته گویی — شاهیست که با دولت اقبال رسیده
هم بحر مددکاری اقبال نشسته — هم بهر هوا داریش ابدال رسیده
عاجز شده فیضی ز شمار نعم او — هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما دل بباده ایم چو سرمست آمده — آینه وحدتیم و بدست آمده
جام خیال دوده ایم از می چو خود شده — باده نه پیموده ایم هرگز بدست آمده
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم و دست — ما نه بدین مجلسیم بهر نشست آمده
سنگ دلان را کز منت که درد و رنج — شیشه ناموس ما بهر شکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سر بلند — رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده
ذوق شراب صبوح نیست بهر بوالهوس — گر دم صبح ازل مست الست آمده
محتشمان خودپرست برهمنان بت‌پرست — فیضی یاران میان باده پرست آمده



بجز عشق در ملک دل ره مده — عنان در کف عقل گمره مده
دل خود مبر در تمنا ز دو — جهان یوسفی سر در این چه مده
سهیل سعادت گرت آرزوست — دگر تن بخواب سحرگه مده
از آن می که ته جرعه نوشان — بجالانشینان بی ته مده
خرد در نیابد فروغ نظر — نشان تجلی با کمه مده
نزیبد دولت در کف اهرمن — نگین جز بدست شهنشه مده
دل خویش فیضی بکس جای غم — صنم را درون حرم ره مده

گر جمله هند و پسران عشوه فروشند همه — حلقه گوش ترا بلبله با گوش [illegible] همه
گر تو زین گونه بالا کنی [illegible] صندل [illegible] — گل رخان روی خود از شرم بپوشند همه

بر زمین چون نزده سر کز پی سرگوشی
خوبرویان همه محبوب جهان شده‌اند
ای دل ساده طلبکار کرده‌ای شده
از ره میکده زاهد بگذر طعنه زنان
فیضی از عشق سخن گو که شکر گفتاران

با دل من یاد آن شیرین لب پر آمیز
صبحدم کشتی ز لطف داشت آمیزش هم
طالع اندیشان که میگویند عمر من دراز
هر که در مستی بادم داد از آن چشم
ای خوش آن رندی که بجوی آن خنجر ز گرد
هر سحرگاه شمع پنهان زیر لب دارد
... فیضی ... که او ...

میرسی ما مدت از خون نگار آلوده
صید بر کار ز خیل شه تا ای تو شوم
کشتنی نیست نه از ره تو خواهم که شود
خون صد دل شده در گردن آن آهوی دشت
سرگران آمده و دارد سر از آمید

با تو این بوالهوسان دوش بدوشند همه
جز بخونریزی عشاق نکوشند همه
گر اگر خون تو یابند بنوشند همه
زانکه مستان ره عشق نکوشند همه
تا سخن گوش کند نو تو خموشند همه

سبحه موم دانگبین با یکدگر آمیخته
جان من بود ست با یاد سحر آمیخته

بهر قتلم پسته و بادام تر آمیخته
کیست دارد بر ازین سیم تر آمیخته
ذهن من زهر است گویی با شکر آمیخته
آب چشم خود بخوناب جگر آمیخته

چشم بر گرد تو آهوی غبار آلوده
که نگردد ندوی دست بکار آلوده
دامن پاک تو زین راه گذار آلوده
که بخون دامن آن شاه سوار آلوده
خواب در پرده آن چشم خمار آلوده

مرغ نفسا زده آرزوی کشتن دیدن
فیضی از اشتیاق است در آغوش کشید

آن پریوشست گریزان ز من دیوانه
صبر و آرام طلب کرد دل من کرده
مردم چشم از رشک کوی تو دیدیم که یار
دل نخواهم که نهد چو بخویش دلبر
شیشه چرخ از آن شد در این بزم
در ره عشق زلیخا نام از مجنون است
فیضی ز شور شش طوفان غم آزرده‌ها

خون شد دل من از این صیاد
با خسروان کسی نتواند ستیزه شد
ای وای چون کنم که زعد می برد حیا
خاک چو من بگلشن فردوس گل رسید
تنها همین نه از تو خرابات شد خراب
صد آفرین به غمزه جادو که گشت
فیضی هلاک چشم تو شد آه چون

دامن دیده بخون نقش و نگار آلوده
که ز خونابه دل داشت کنار آلوده

شمع لرزان بود از پر زدن پروانه
آشنایی نتوان کرد به بیگانه
آزموده نتوان تا نشود تنی نه
جان ... که نشد صرف ره جانانه
کی ز عشق بچکید درین پیمانه
ای بسا زن که نشد کام وفا
قطره بی تیغ دریا نشود در دانه

خو نکرده آدمی کش جلاد پیشه
باید درین محاطره فرهاد پیشه
جور آفرین است مگر بیداد پیشه
در حسرت تو چون وصل هنر باد پیشه
نگذاشتی بعهد سعه زهاد پیشه
چون او لعل ساحری استاد پیشه
مرغ شکسته بال ز صیاد پیشه

امشب در آمد از در من ماه پاره / در خانه ام فتاد درخشان ستاره
هیهات این فروغ [illegible] / سر بر زد آفتاب مگر از کناره
با چشم هندوی که نشسته بر آتشی / با روی آتشین که ندارد شراره
در جلوه سرو سیر قدش سرکشیده / در خنده همچو باده لبش مست باره
جنبنده کوه سلسله سر تا قدم عجب / در گوش او اگر نبود گوشواره
خون شد دلم چو برزده از ساعد آستین / بیکر و کشتگان ستم را شماره
فیضی چه چاره سازد و امشب نگشت یار / دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته / در دیده ام خلیده و در دل نشسته
آرام کرده چشم تو خانه در دلم / خلقی درین گمان که مگر بسمل نشسته
من خون گرفته ستم امروز در ره تو / خنجر بدست تیغ حمایل نشسته
کس را مجال نیست ز تیره که در دیده بیند / بد مستی و بعربده مایل نشسته
خوبان بشکست رنگ تو خجل ایستاده اند / هر جا تو آفتاب شمایل نشسته
ای برق نیم خنده بکشتی نشستگان / معذور دار رحمت که بساحل نشسته
فیضی عجب ز تو که باین کام و آرزو / طی کرده راه بحر بمنزل نشسته

غمزه زنان ترک من ای بعشاق / از در گرمی در آی عربده بر طاق
صبح صفا در گرد پرده ز رخ برکشا / منت صد آفتاب بر سر آفاق
حسن تو بی پرده پرده در میان / پرده اگر میزنی پرده عشاق

زان می که رنگ ز تعرف باطن / تو به و به چرخ را بشعبده بازی
زان می صافی که عاکفان صومعه را / خرقه تن را از و کنند نمازی
زان می روشن نظر که بار نیاز / راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان می دریا گهر که پاک بشوید / از دل عارف خیال نقش طرازی
فیضی اگر در کشی از آن می بیغش / دور نباشد که برده گوی نیازی

شسته پاک از دلم نقش رنگ و بوی / پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
از باده زنده ام که در آغاز فطرتم / چون خون گرم رگ بدم رفته مو بموی
تندی مکن که با همه زنجیره و نازکی / چون شیشه سخت روی و چون باده گرم خوی
شب تاب گوهری که دلش نام کرده اند / زنهار گم مکن که نیابی بجست و جوی
در عشق آبرو که شود کم دگر مخواه / کاین آب رفته باز نیاید دگر بجوی
از عشق ما مگوی که رازیست کس ندان / وز حال ما مپرس که حرفیست مو بموی
فیضی چه سود زین همه خونابه دلت / داغ فراق محو نگردد بشست و شوی

مردم آتش بدل سوخته من چه زنی / زان چه حاصل که بخاکستری آتش فکنی
همه را روی بشمعست درین بزم ولی / سوز پروانه ندادند بهر سوختنی
سخت جانی چو من از بهر جفا تیغ / آنقدر سخت که در دشمنی جان منی
چند خواهد دل سخت تو شکستن دل / داد از دست تو کز سنگ گهری نشکنی
کشته سجده بت هر بت نازک بدنی / تا بزلفت نرسد سلسله برهمنی

نیست جز دیدن شیرین پسران پیشهٔ من | مجو فرهاد بجو بیداد ز من کوهکنی
فیضی بتکده را ماند دل آوارهٔ من | از نگاران ختایی و بتان ختنی

امشب چو بجان من ستمها بینی | هشدار مکن که آفتها بینی
از دست مده دلم که آخر | بسیار بجویی و بهایش نبینی
پیدا تو کر چنین نبودی | عالم نشدی بدین جوانی
شیر رشته بدست خود نگیرد از | چون رشته جان من بتابی
دیده و دل لب تو پارسایان | دارند همه تنگ شکرانی
مشکل که رسد بدیده ام خواب | در دیده من مگر تو آیی
فیضی ز تو بار می برد دل | بیدرد و چه اورا انصافی

ای که در دل همیشه جا داری | دل که بردی ز من کجا داری
تو کدام آتشی نمیدانم | که درون دو دیده جا داری
گره از دلم گشا که چنین | غمزه های گره گشا داری
از تو بیگانه خو عجب دارم | که نگه های آشنا داری
سر خورشید می توانی سود | بسکه سرها بزیر پا داری
خشم و ناز تو نیست با دگران | هرچه داری برای ما داری
غیرت فیضی و غمای تو مقبول | تا بکی دست بر هوا داری

خون ریختن بچشم ستمگاره تا بکی | آهوی شیر مست تو خونخواره تا بکی
زآتش نگاه جهان سوز و میدهم | بر دیده دوختن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب بیکبارگی غلط | صد عهد در شکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاب فشان آفتاب تن | آتش زدن از آن گل رخساره تا بکی
بیمار عشق بشنود از نوای حکیم | کوشش نگاره من بیچاره تا بکی
هان ای قضا دگر قدری نقش تازه کن | ای آسمان بگردش سیاره تا بکی
از وعده تو کار بسختی کشیده است | آخر زبان زمردم و دل از خاره تا بکی
فیضی بروز بیدل خود قرار ده | بیهوده جستن دل آواره تا بکی

نی کی نمی تو حیا بسوی کسی | سنگ حیای تو گردم فرشته خوی کسی
زصد هزار خدنگ جفا کری غلطی | نکی ز شرم نیاورده بروی کسی
مخالفان بد من کرده اند گوش زدت | اگرچه گوش نماندی بلغت و گوی کسی
من و تصور وصلت که عشق در دل من | جز آرزوی تو نگذاشت آرزوی کسی
ز دلشکیب چنین باز ماندم از تگ و پوی | که طاقتم همه کم شد بجست و جوی کسی
گر اجل ببرد جان که لب آمده ام | مرا چه بیم که من زنده ام ببوی کسی
بسوی کعبه روان از درش مرا فیضی | که من نمیروم از کوی او بکوی کسی

بشستم آن بدن آلوده کردی | بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود داری زبس خوش عرق گل | چرا گل در بغل بیهوده کردی

عبیر انگیختی از جیب دامان — بمشک از بحر چشم سوده کردی
بچشم کم مبین دود دلم را — که رشک خضاب زلفان دوده کردی
من بی صبر را گشتی غنا آنه — که خود را و مرا آسوده کردی
ولت فرموده قتل بیگناهان — گناهت نیست خون فرموده کردی
ز خوبان خواستی فیضی وفا را — چرا اندیشه نابوده کردی

زان بت که تو در نقاب داری — صد بتکده را خراب داری
بوی ریحان جا که از لطف — صد قافله مشک ناب داری
تو ساقی بزم شوکه از لب — هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش — زان گل که تو در گلاب داری
خونریز تو چون نگاه مستست — گر باده کشی ثواب داری
گر بود عنان دل بدستم — آن پای که در رکاب داری
آن نیست که بگذرد ز تو — فیضی تو چه اضطراب داری

ای آنکه چشم و زلف دیوانه‌ساز داری — نیکوتری هم از خود وقتی که ناز داری
در زیر پا فکندی دلهای مستمندان — پیوسته بیدلان را لطف دراز داری
ماهی دلا چون من شب کرد — شمعی دلا چون من سوز و گداز داری
بس نازکست خواهم چندانکه خوش برآید — شمشاد تازه رسته از جلوه باز داری
از غمزه که کردی دل بردی آشکارا — با غمزه های پنهان تا خود چه راز داری

خواهم دعای وصلش کردی در شب ها — در پای آسمان را باید که باز داری
دلهای صد چو فیضی بردی همه بغارت — ترکی عجب نباشد گر ترکتاز داری

بنامرادی خود گر قرار داشتی — مرا تو سرو و جهان در کنار داشتی
سر حدیث ندارم کسی نگه صنم — که لب ز تیر زبانی فگار داشتی
شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه — هزار ناله نی اختیار داشتی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نه — تحمل غلط انتظار داشتی
بحسن دست نیالوده ام چو بوالهوسان — وگرنه در سر از این حی خمار داشتی
بکار عشق چنین گر نبودی سرگرم — میان خنجر و دل معرکه کار داشتی
گذشت آنکه بامید وعده فیضی را — فریب خورده صبر و قرار داشتی

اگر بدست دل بیقرار داشتمی — بوعده های تو امیدوار داشتمی
اگر نه مردم چشم شدی نگه ز خدنگ — نشان تیر تو مردم شکار داشتمی
بیک دل این همه سودا که در سرم آوردی — چه کردمی که از این صد هزار داشتمی
بحسن این همه چشم هوس نبودی — اگر بدست نظر اختیار داشتمی
ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی — اگر تحمل شبهای تار داشتمی
اسیر سلسله مویان نگشتمی ای کاش — اگر نه دیده آشفته کار داشتمی
دریغ مستی فیضی که جام می ای کاش — چو مرگ شهرت ناخوش گوار داشتمی

گذشت آنکه دل بی‌ره و بار داشتی
بزیر کوه ملامت قرار داشتی
گذشت آنکه تو گل گل شکفته بودی و من
ز هر گلی جگر خار خار داشتی
گذشت آنکه چو جان وصل می‌جستی
بشاهراه وفا انتظار داشتی
گذشت آنکه ز غمخواری نگاران
میان اهل وفا اعتبار داشتی
گذشت آنکه چو شمعت بشام تا بسحر
به پیش دیده ز شب زنده‌وار داشتی
گذشت آنکه چو دل از تو شکوه کردی
بوعده‌های تو آن شب شمار داشتی
گذشت آنکه چو فغفور خط و خال تو
نظر مقید نقش و نگار داشتی

ای که هر حلقه ز زلفان سیه فام توی
چشم بد دور که خال رخ ایام توی
در سیاهی تو صد نور رخان منتظم
قصه کوته که شب عید در ایام توی
شکر مصر بدوران تو در بند آمد
کو سیاره ازین قافله شام توی
گرچه بسیار بقدم آمده نسخه کعبه
کعبه را مردمک دیده اسلام توی
از سواد تو بسی آب حیاتست روان
عمر بخش نظر افروز دلارام توی
سبز من بنده و شوم نمک از جلوه و ناز
که گلستان نظر سرو گل اندام توی
عنبرین موی صنم را بکرشمه ببینی
زین همه سوختگان بالطع خام توی

ای دل این شوخ ستمگر که تو داری
کی به دست دست آرزو که تو داری
مهر خوشی بمهر و گوهر بادام
این همه با غیر گذشت که تو داری
تیغ بخونریز من ناکش که توان شد
کشته خوی بهانه جو که تو داری

چون جگر عشق این لعبتان که شکسته
زین همه گلهای تازه رنگ که تو داری
سرو قد من بباغ آید و بر کن
تازه نهالان بطرف جوی که تو داری
معرکه نوبهار ز شکلی که آن همه
پا بکشش از راه جست و جو که تو داری
کو هر دل کم شد بدست تو دلی
با همه سر تا ز رنگ و بو که تو داری

بگوی عاشق چون من کجا بود رسوایی
دلم صد پاره و هر پاره عاشق هرجایی
دل آسوده در زلف نگاری دارم شیدایی
هجوم عشق تا گیر بر سرم آورد غوغایی
جهان بازار حسن و مفلسان عشق بی‌حاصل
که ما هر روز با یوسف رخی داریم سودایی
خریداریم چون عالمی بنیم جان تا کی
ازین خوشتر نخواهد بود در عالم تماشایی
چرا چون زاهد خلوت‌نشین تنها نگیرم
مرا چون عاشقی کاری بجز دل کار فرمایی
دل دیوانه‌ام چون بسته زنجیر زلف
شود هر دم گره در رشته جانم تمنایی
وفی یجا بنیاد دل خود کام خونخوار
چه سازم عشق را لازم بود هر دم تقاضایی

مدعی از من خبری داشتی
گر چو تو بیدادگری داشتی
از تو ستمگر بجان آمدم
کاش دل من دگری داشتی
پیش تو درد دل خود گفتمی
گر نفس من اثری داشتی
کی به دعا خواستمی مرگ خود
گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم
کاش دو عالم قدری داشتی
عشق کشیدی بدل آزارم
گر ز تو پر جستجوی داشتی

عشق کشیدی بدل آزارم | گر ز تو بیم جگری داشتی
فیضی آواره چه میکرد اه | گر نه درین ره جگری داشتی

فلک [illegible] که [illegible] | شب وصلت خواهم اندکی آید تر کردی
زمطلب [illegible] | اگر وقت طلوعت آید ای خورشید بر کردی
پس [illegible] کوکب اقبال من طالع | ز رای شب نخواهم وقت خود سحر کردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده [illegible] | گر ای صبح سعادت از شب من با خبر کردی
ز رای اختر شناس [illegible] | که بهر خاطرم برعکس [illegible] کردی
نشین [illegible] صبح | چو من با آتش دل غرقه در خون جگر کردی
همانا [illegible] دل دارم [illegible] | کرمی تبسم خدنگ آه فیضی را سپر کردی

ای که در بردن دل چشم سیه داری | میدهم دل بتو گر نیک نگه میداری
گر شکستی بجگر [illegible] | بس که دل برده بران طرف کله میداری
[illegible] سلطنت غمزه [illegible] | شاهی و ملک ز [illegible] سپه میداری
قاتل من بتو نازم که [illegible] | زندگی در حق عشاق گنه میداری
زنخدان تو [illegible] | چند لب تشنه [illegible] چه میداری
در هوای تو من سوخته [illegible] | نیم جانی است که بر نیم نگه میداری
فیضی از روی هوس منتظر [illegible] | خاک شو خاک اگر چشم به ره میداری

خاک چمن بخت از ابر [illegible] | آتش گل تیز کرد باد بهاری
قصه کافور ریخت [illegible] | سنبل مشکین [illegible]
برسر هر شاخ جلوه گر [illegible] | گروه چو طفلان [illegible]
از پی دوشیزگان حجله گلشن | آب صفت خاک کرد [illegible]
دور نظر بازی است [illegible] | وقت گل افشانی است [illegible]
غنچه نرگس رسیده [illegible] | گوش کم را ادب [illegible]
جام می لاله گون [illegible] | فیضی اگر عاشقی ز کف بگذاری

ای سرم [illegible] خماری | کار مرا ساخت [illegible] کاری
آه چه عاشق کشی تو شوخ که یکدم | تیغ ز دوست و ز دست تیغ [illegible]
تیغ تو باشد [illegible] | پاک ولایت کند آینه داری
بر تو مبادا [illegible] خونی | دست مبالا [illegible]
تو مه شب [illegible] | [illegible] ستاره شماری
میرود آن شهسوار [illegible] فیضی | حلقه فتراک او ز کف بگذاری

الحمد للملهم الکلام [illegible] | و هو المحمود [illegible]
ما وحده [illegible] | [illegible]

صباح [illegible] | [illegible]

لاح دار الحمل وحال الول … دار کاس المدام رأس العام
اورد الروح الطاح الراح … روح الروح اجل المدام
اللحاح اللعام وهو دوم … المدام المدام وهو دوم
للحامد المدام الکحل … حل حلا و للعوام حرام
روح الولا م روح کروح … دار اهل المدام و السلام
مطلع الراح کلها ملح … لصلاح مع المدام سلام
لطاح لهم کلکم ملح … و احاح لهم کلکم سهام
هم لاهل الولا اعدا … ولهم وصلهم امم کهام
ما سوا هم مکرر الارمح … ما عدا هم محرک الالام
ولهم للطرح للکرد و … ما لهم کالطور للارام
آل لهم الجدل اهم عدل … مال لهم روح اعدل الحکام
وهو وآل محمد اسمه … طول الیه ملکه وادام
ملک العصر واسمه الاسعد … مع اسم مصور العلام
عاد الملک آمر العالم … ساعد العدل ساعد الاعلام
اکرم الدهر اکرم الکرما … کامل الحدس کامل الالهام
واسع الحکم مکرم العلما … مسعد العلم مسعد الاسلام
لامع الرمح مالع الفضلا … سارع الهم مانع الاعتصام
حال حسر وطهوره اکار … حال مع حساره لحام
رمطالب الدعا ادعوه … سرمدا والسلام والاکرام

سلام الله فی الشهر الصیام … علی شیخ الوری زین الانام

بوستان خیال سبز فضا … از نم فیض تازه و تر بین
هر چه بالی بلند و پست درو … همه بالاتر و فزونتر بین
نخلها تا افلاک کشیده بکر … سبزه ها بازمین برابر بین

من آن آموز اشعارم که نری … بدریای سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم … بقدر شعر منحو احسنم ثنا ها
بود دیوان من شهری و در شهر … بلند و پست می افتد بناها

بوستان معانی نظاره کن نبی … که خار و خس بپهلوی گل نشسته است
در انجمن بمعنی کشند و نکته گذار … چو سنگ در نگری روی انجمن نکست
درین بستانکده آدمی قدیمیت … بتان هزار ولی چشم بر چمن نکست
بود ز چار طرف زیرکان همی زرا … بس حدیث ولیکن حدیث من نکست
پسند خاطر هر کس نمیتوانم گفت … ز صد هزار سخن و زهر سخن نکست

اما مسافر اقطار نظم و نثر ببین / که تا کجا بود اندازهٔ مساعی ما
هزار گونه سخن از زبان ما سر زد / هنوز تا بکجا باکشد دواعی ما
بآفتاب شود منتهی بوقت نظر / جوامع ادب پذیرد حظ شعاعی ما
ز بهر تذکرهٔ اهل دید هست / که شد رقم زدهٔ کلک اختراعی ما
وگرنه در عدد از نظم همگنان کم نیست / قصیده و غزل و قطعه و رباعی ما

فیضیم کر دل و دیده شناس / نقش سر و علن شناخته‌ام
آنچه باید شناخت دانا را / بیقین فی البطن شناخته‌ام
از الهی بعقل و راندیش / ملک از امر من شناخته‌ام
وز طبیعی بطبع راسخ / داروی جان و تن شناخته‌ام
وز ریاضی بچشم چرخ نورد / نظم عقد پرن شناخته‌ام
زانچه گفتم اگر بپرسی راست / سخن است اینکه من شناخته‌ام
هنر را مو بمو شکافته‌ام / نظم را فن بفن شناخته‌ام
اعتدال معانی از من پرس / که مزاج سخن شناخته‌ام

اما حریف در این بزمگاه فیضی را / گمان مبر که ز خیل تهی سبوها نیست
کشیده مادهٔ تحقیق در اناء [illegible] / ز نشأهٔ خمار خرد دست [illegible] نیست
بکوه و دشت معانی که مرغ پر نزند / بجز تک تعقل دو اسبه پویا نیست

ولی

مگو مسایل فقه معلّان هوا / که علم حیله گران و بهانه جویا نیست
ز خرافات دلایل که کس بخوانا / از او مپرس که آن علم مرده سویا نیست
و در خلاف و جدل هم بخویشتن مشغول / که آن مقدمه جنگ فتنه جویا نیست
سیاه نامهٔ اهل سیاق هم نوشت / که کار تیره درونان بخت رویا نیست
مدار حرف بتاریخ هم که نامه‌گران / فسانه‌های ملال دروغ‌گویا نیست

فیضیم شاعر توانگر دل / همت از خاک برکشیده من
کشته در آستین همت کم / طمع پیرهن دریده من
این سواد سخن که می‌نگری / همت خونابه چکیده من
آفرینندهٔ شاهد است اگر / معنی خاص آفریده من
برده هوش از دل نظارگیان / جلوهٔ طبع شوخ دیده من
بوده در کوچهای تنگ خیال / جنبش کلک سربریده من
باشد اکنون ز جنسهای سخن / غزل و مثنوی گزیده من
هرچه گفتم بهیچ اهل دل / عشق نسترد از جریده من
و [illegible] شد شکرف دیوانی / از غطهای سه قصیده من

فیضیم عاشق جمال سخن / که دو عالم مراد من سخن است
از غم روی در سخن دارم / قبله اعتقاد من سخن است
پیشگاه از سخن گزیرم نیست / پیر من اوستاد من سخن است

شنیدم در خراسان فیضی بود | که گفتی بلبل این بوستانم
اگر او بود بلبل در خراسان | کنون من طوطی هندوستانم

طبع مشکل پسند من اکثر | مشکلات بدیع ملتزم است
سلکهای بلاغت از کلکم | باسالیب خاص منتظم است
گر دلیلی بدین سخن طلبی | در کتاب موارد الکلم است

فیضی این نامه شگرف چرا | احتیاج نقط رساندن نیست
گروه معنی بدان مشابه نجوم | که درو جای نقطها ماندن نیست

فیضی منم که با خرد و آسمان نورد | یکچند سیر عالم انصاف کرده‌ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته‌ام | سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده‌ام
هم در زمان متابع اخلاق بوده‌ام | هم در سخن متتبع اسلاف کرده‌ام
گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار | کاین باده را به پرده دل صاف کرده‌ام

اگر از شاه من خبر پرسی | اکبر عهد و عادل زمن است
وگر از علم من سخن طلبی | بر زبانم جهان جهان سخن است
وگر از شعر من اثر خواهی | از صریرم هزار انجمن است

وگر از کلک من سخن رانی | نقطه‌ام رونق گهر شکن است
وگر از مولدم نشان جویی | همچو فولاد معدنم کان است
ور باصلاف من نظر فکنی | گوهرم چون عقیق از یمن است

شهنشاه دریا دل گنج بخش | که حکمش روانست بالای دل
جهازی کند غرق طوفان جود | به هر موج خیزی ز دریای دل
بر آورده از کیمیای کرم | امید گدایان دریای دل
درین هفت قالب جز او نیست کس | دل عالم و عالم آرای دل
مرا گر جهان گردی عشق بود | نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار پرداختم | چو شد لطف او کار فرمای دل
نهی گنج بخش سعادت کشاست | نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب اوست | سیاهی زدای سویدای دل
نه زرین کمر بر میانم ببست | که زنجیر زر ماند بر پای دل

صد شکر که از سپهر اقبال | خورشید کرم بمن نظر کرد
یکچند ز پا فتاده بودم | بخت آمد و دست در کمر کرد
بستم کمرش چنانکه شوم | از بند کمر فلک [illegible]
یعنی کشش عنایت شاه | بند دلم استوارتر کرد
زرین کمرم نه بر میان بست | کز بهر دلم حصار زر کرد

شاه فیل افکن جلال الدین که هست — دو ره عدلش امین عالم را کفیل
چشم بازوی قوی زور [illegible] — حکم خرطوم مگس خرطوم فیل

در عرصه این جهان محبت — گر شاه پیاده پا نهاده
ربیعست که در بساط شطرنج — شه نیز رود در پیاده

فیضی منم که درین خمکده عقل فریب — هستم مجو تنک باده حریفان [illegible]
از خود و همت خود این قدر [illegible] — که ز گنجینه غیب اینم [illegible]
نظم من معنی خیز شد به انسان [illegible] — کرسیاهی نه نویسند عجائب شکرف
دل از نجانم و دانم که ز کوته نظرست — که شکر فی نمایند ظریفان شکرف
شعله طبع مرا تیز نیابی هر چند — در تموز از نفس مدعیان بارد برف
حرف شکوه مجوید ز زبان سخنم — که همه گوهر شکرست درین بحر ژرف
گر سخن گرم تراوش [illegible] عیب مکن — جبین پیشانی معنی گره ابروی حرف
من اندیشه بد و سر منبر مکشاد — حیف از آن وقت که در هیچ خسان [illegible]

منم فیضی که در میدان معنی — چو من چابک سوار تیز تک نیست
بکلک شعر من از پوست [illegible] — بجای مردم ناپاک [illegible]
بدان میماند این پاکیزه گفتار — که در دیوان حافظ الفاظ [illegible]

امروز درین شناختن گوهر وفا
افسانه [illegible] اخلاص [illegible]
دانی کدام طایفه اهل محبتند
بر سر قدم نهند [illegible]
گفتارشان لب [illegible]
جایی که دامن مژه [illegible] کرد
بی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل
در سینه مهر [illegible]
از روزگار غافل و آنگاه [illegible]
دل در [illegible] حرم [illegible]
کو عندلیب تا [illegible]
با قطره حدوث [illegible]
بیرون [illegible] دولتشان [illegible]
کوته کنیم قصه که فرض محبتست
زین هم گذر که ممالک حدوث [illegible]

ولا بهر دانستن نیک و بد
گروهی ملامت [illegible]

صراف عالمیم و در ماست [illegible]
معنی نگر که [illegible]
آنانکه بار همین وفا [illegible]
ره [illegible] چو بادیه [illegible]
اسرارشان ز دل [illegible]
با صد هزار دیده نمایند [illegible]
ابله فریب جثه خود را [illegible]
در کیسه خاک [illegible]
بر روزگار قهقهه [illegible]
لب ادای سبحه استغفر اللهی
در گلشنی که بید نماند [illegible]
با ذره حدوث [illegible]
ز انسانکه شیشه باده [illegible]
با این گروه سلسله [illegible]
[illegible] ملک [illegible]

ندیدند از عقل [illegible]
برآورده از طوق ناموس سر

زر پرستان که بهر زر و درم — بر لبت چند آه سرد رود
بخیال زر افت از دنبال — خسته گر بر روی زرد رود
چه بلا با که لطف لحظه‌ها — ز تمنای سر زده گر رود
خوابی و چه خواب و خورد چرا — این فتنه ز تو جوش و خورد
زین تکاپو که میکنی بخت — که تو حرص جهان فزون رود
خاک در چشمت ای لئیم — که طمع آبروی مرد رود
تا ز بین کالبد بپا گرد — جان نجنبد بهر زر زرد
هیچ دانی که چون آن خاک — زین همه نقد و جنس فرد رود
سر انداخت عقل و فهم — که بر تش هم درین نبرد رود
رخش حرص تو گر جنبید — گرد بر چرخ لاجورد رود
پیش این سیلش ای آزاد — سنگ آهن ربا بگرد رود

فیضی از دست خیرنما — بجد از سینای میکرد
آنچه سینی بدیده تحقیق — بازل ره گرای میکرد
عقل گفتا که چیست [illegible] — کو رستم با پای میکرد
هیچ جا مجملی بود آن — حلقه حلقت درای میکرد
گفتم این نیز [illegible] — که بنام خدای میکرد

دوش در خلوت سرای فکر با دستور عقل — گفتم ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل
هم تویی طغراکش عنوان منشور ابد — هم تویی قانون نه دیوان سلطان ازل
از تو آمد تا ابد [illegible] برمن گذشت — خاطرم مشکل‌گشای عقدهٔ در دل
چیست [illegible] که چندین پیش [illegible] — مشکلات روزگار از من بعقد ار حل
گفت فیضی دم مزن [illegible] — هم تو خود دانی که بر من هم نشد این عقده حل
بر زمین تختانه‌گاهی بر آسمان هم [illegible] — بر عطارد و زهره و بر مشتری بنگر زحل

حل

گر عبادت ز فرقه خواهی — با تو در غربا بش خاک نشین
گر دلی شکر [illegible] — آنچه ز تو کمتر بود ببین

مرد باید که پی نفع رساندن خلق — بر در دولت ارباب کرم جا گیرد
روز و شب می گذراند خطر مردم را — بی سبب نیست که کشتی لب دریا گیرد

یاد کن گر فلک عربده جوی — بر سر بالین بدیت سنگ افتد
چشم مست ز نظر باز آید — عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد
دل بگرمان تو [illegible] — جان ز هجران تو دلتنگ افتد
زلف معشوق ز دست تو [illegible] — بر بساط عشق تو از جنگ افتد
ساز عشرت تو قانون ماند — تار نبض تو ز آهنگ افتد

فیضی اگر راست روی کار تست
معتدل از راستی است این همه

بایدت از آنچه هستان افزوا
فطرت شکان خطا آورا

مستان ازل شبی که [illegible]
از پهلوی خود بهشت [illegible] بستر

بر خاک فنا تن [illegible]
وز بازوی خود کنند بالین

مرد طالع نشد است چو گل [illegible]
غرق دریاست صدف لطیف ز بسیار [illegible]

گرچه با افسر یاقوت [illegible] شود
بحر یکقطره ز نیسان [illegible] شود

قطب ربانی فرید الدین شکر گنج آنکه او
قطع راه عشق آسان نیست کار [illegible] نیاز
در بیابان طلب از جا که افکنده اند
طوطیان دیدیم در پرواز کرده [illegible]

در مقام او بصورت [illegible] بفر رده اند
در حرم دل بصد خون جگر [illegible] پرده اند
تا نه پنداری که با شمع [illegible] زده اند
گویی ایشانم با آن گنج شکر پا برده

شها بسیط زمین [illegible]
نهاده اند برین گرد خوان [illegible] عالم
سفر گزیده ترین نعمتی است [illegible] عالم
درین سفر ز پی طواف اولیای عظام
رسیده به طواف [illegible] شکر

درو دست [illegible] دنیوی و [illegible]
هزار نعمت حق تا کدام [illegible]
ز بهر ذوق خدادانی و خدا بینی
که بوده اند شهان در لباس مسکینی
که گرده زیر سرش [illegible] بالینی

بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند
بروی مایده آخر کشند شیرینی

فیضی منم آنکه در معانی
تا کرده ام عروج معنی
یک رقص زدن بکرد معنی
ذوسپای که توان گرفتن از شعر

گاهی به دو صد خرج گرفتم
زین چرخ [illegible] درج گرفتم
افزودن زعفران چه گرفتم
از شعر ابو الفرج گرفتم

حریر باف سخن [illegible] کرد کاشان
نمی ز نکته وران گفت و دیدم اشعارش
تفحصش سخن او عبارتیست [illegible]

بطرز تازه طراز سخنوری دارد
عبارتی است که معنی [illegible] دارد
عبارتی که معنی برابری دارد

خانخانان محمد کاتب نقاش
داشت چون اعتماد بر شعرا

طبع را رخصت [illegible] داد
صله اش از [illegible] داد

ای به [illegible] خلیده بر که [illegible]
بانگ بیهوده میزنی [illegible]
کاش از خاک [illegible] بهشت
خواست از شعر تو [illegible]
لیک اوقات زان [illegible]

از غم جوان [illegible] بردارد
کز طنین این مگس بردارد
کز صدا این جرس بردارد
فکرم از هوس [illegible] بردارد
که بجو تو پس بردارد

ای پایه منبر درگاهت | از رفعتش سر در فلک گذاشت
زین نامه که منبر نهند بس کن | وین گریه که بیهوده سخن بگذار
در خود نپسندی آنچه گفتم | آمیخته مکر و تیغ بگذار

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین | دریغ گوهر وعظ از اصحاب غیبت
به پیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی | که گوش هوش چو نیفتاد بر چنان
خدا برازمن احوال حشر و نشر مپرس | که ساده لوح آمد ابو المعارف بیت
غلام صوفی صافی شوم که میگوید | بهشت و دوزخ جز بسط و قبض غایب نیست

الا ای متهم در شعر خوانی | که داری زحمتی با صد عقوبت
سخن گفتن ز خود هر چند صنعت است | سخن دانی بود با صد صعوبت
فراخ شعر داند آنکه در شعر | بپیوست رابطه از رطوبت
سخن آن در معنی که آن را | سلاست باید و دیگر عذوبت

ما شاعر که جدالی کز شعر گزیده | ما راست تر ندیدم در خیل نکته دانان
این یکدو بیت هر دم کافتاده | تا چند خوانی از بر مانند بی سوادان
بس کن ز لاف معنی اسلاف میستانند | دعوی فضل و دانش زیبد اگر فضل دادن
زین گونه بی محابا در شعر مشق میکن | گر آنکه خوانده باشی دیوان اوستادان

صبح است که خورشید در آن سودا است | این نور ندیده چو تو [illegible] است
برخیز و سفیده سحر را دریاب | کز نور سپیده موج زن [illegible]

[illegible]

برخیز و در آفتاب [illegible] ببین | نوری که از و دست [illegible] طور ببین
ای تیره دل از شکست [illegible] | بر کوه سپهر چشمه نور ببین

[illegible]

[illegible]

صبح است که [illegible] نظر پاک کنی | برخیزی و نظاره در افلاک کنی
در طاعت اگر قبله نمازی [illegible] | از سجده به ابر سر [illegible] خاک کنی

[illegible]

هر صبح ز دیده اشکم ستاره | تا بو که بخورشید کنم نظاره
زین بس که به عشق تو دیوانه شدم | صد رشک برم به صبح [illegible]

اقبال تو بخت تیره [illegible] گذشت | در صبح سعادت علم افراشت
در خاک فتاده ذره بود [illegible] | از رنگ [illegible] آفتاب برداشت

[illegible]

شب دیدی که [illegible] شمع امید [illegible] | دل تیره شد آن [illegible] جاوید [illegible]
ای دیده سفیده سحر [illegible] | از صبح خبر پرس که خورشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

خورشید که [illegible] یاد ایم شفق | هر صبح درین کار که هفت طبق
بر حلقه خاتم افق پیوسته | الماس سفیده دم [illegible]

[illegible]

گردون دو دم [illegible] افروخت | گردید فضا [illegible] مهر افزون
صبح آمد و از سفیده دم سیاره | عالم عالم ز نفس نور افزون

[illegible]

شد صبح و بگردون علم نور زدند
افلاک دم از تجلی نور زدند
در دامن شب سفیده دم چنگ زدی
بر خرمن مشک مشت کافور زدند

وقتست که از سپهر زرنگ شنید
عشاق که خورشید فلک را بینید
دیباچه نانوشته خوانان فلکند
طومار سفیده سحر را بینید

شد صبح و جهان زندگی از سر یافت
زر بخشیده سپهر زیب دیگر یافت
خورشید کران تا بکران نور فشاند
سرتاسر عالم همه در زر [illegible]

باد سحر از بهار امید رسید
پیک ظفر از کشور جاوید رسید
ای مرغ بخوان که غنچه خندید و شکفت
وی شمع برو که نور خورشید رسید

ای دیده سزد ز شب دگر نور ببین
رخشنده لوای نور از دور ببین
یکره سفیده سحر چشم گشا
بر خاست که دو لشکر نور ببین

ما دیده بر آفتاب عاشق کردیم
دل از دیده با موافق کردیم
خورشید یقین از ازل ما بر زد
تا منتظری صبح صادق کردیم

صبح آمد و مشعل از در گلشن برداشت
ساقی قدحی چو باده روشن برداشت
دریاب سفیده دم که چون [illegible]
باد سحری ز رخ خود دامن برداشت

شد صبح و فلک ز نور ساغر برداشت
خورشید ز روی مهر چادر برداشت
رخشنده سفیده سحر دانی چیست
روزیست که از کنار شب سر برداشت

برخاست سحر نور ز بر مشرق
دریافت که از نیفتد صبح صفا
افشاند فراز شعله در خرمن شب
بستند طراز روز بر دامن شب

صبح است ز چرخ نور می پالاید
کوهی پی روشنائی دیده رود
روی سحر از سپیده می آراید
در سنگ سپهر توتیا می ساید

صبح است که مهر طاقچه خاص بر
بنمود سپیده سر فرو داشت کز
از شوق لب چو ذره رقاص
شد قبله جهان سجده اخلاص

شد صبحدم و جهان ما مید
پیوسته من رشته امید بدست
خورشید بهار رفت جادو
زین رشته زتار مگر خورشید

جام از کف خورشید بدست آری دل
خواهی که بنور معرفت پیوندی
آیینه صبح بدست آری دل
مهر رشته خورشید بدست آری دل

خورشید رسید چشم جان روشن کرد
ناخن نور دو درد از هر جهان
گلزار چمن عبیر در دامن کرد
از خیط شعاع رشته سوزن کرد

صبح است فلک ز نور دارد دریست
در عشق آن نور که بود آورد دست

صبح است بنور آتش حق شد پیدا
این دیده ز روی عنبر
کز نور ازل مصطفی
با خط شعاع مهر پیوند
ببین

خورشید که بر چرخ کشد سید ما
از مهر نظاره شد شیر مرن
در تربیت شاه کند دوران عطا
جسم است محیط شعاع انوار

چرخ دل از حضور است ما
مهر رشته که خورشید در خشان دارد
از ظلمت شب دیده بنورت ما
در دیده بخت سیل نورت ما

ای چشم چرخ دیده افلاکین
بنگر که هزار رشته از آن شمع
چشمی که شمع خورشید
مهر رشته از آسمان تا بزمین

خورشید که روشنید شد است نور
شمع است فروخته چرخ بر کرد
از جمله و خوانده فلک آیت نور
بنماید رشته ایش از نمایت نور

خورشید چون از آسمان سر بر زد
هر رشته و مهر دانه پر چو
بگذشته رشته های نور دم
یک سر رشته و سر دگر خورشید

خورشید چو بر کرده از دور دوخت
بر طاق مقرنس فلک پیدا
وز پرتو او سپهر خود افروخت
صد هزار رشته نور از دو دوخت

چون صبح درخشنده بر آمد خورشید
آفاق بر افروخت بنور جاوید

آنم که بجز مهر ندارم کاری / با مهر بود بر سحرم بازاری
آن گاه نخستم که ز سر رشته مهر / در گردن جان من بود زناری

صبح آمد و من صبح منش نفسی هست / دستی بفلک رسان اگر دستی هست
گردیدن قصر آسمانت وسی است / این نادره خورشید کند دوش بدست

صبح آمد و خرخواب می باید بست / بر صورت شب نقاب می باید بست
گر نور یقین میطلبی رشته جان / بر رشته آفتاب می باید بست

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت / وز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در رگ و در ریشه دلم خشک بماند / از دیده بجای اشک خاکستر ریخت

درد من از آن طبیب بخشش باشد / گر خون دل من غرض خوش باشد
گر خضر بود در غم تو مرده شود / جایی که مسیح آدمی کش باشد

سرچ سعود خویشتن باید بود / محراب سجود خویشتن باید بود
بوّاب حریم خویشتن باید گشت / زاتش وجود خویشتن باید بود

بر باد کند اگر صفت اعدا زد / مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

خورشید بر آنم که چه خورشید است این / شد تا قدم ز قبله چه پیدا است این
چون شب نبود روز و ولیکن این / سبحان الله چه نور جاوید است این

ور بهره‌ور از عشق امید بس است / یک پرتو از آن نیز جاوید بس است
در شب روی چنین که داری دل ما / یک ذره ز آن نور خورشید بس است

جز عشق بلا بال ای ساقی نبود / در هر چه ببینیم در آن عشق بود
ز آتش که هوای آتش اندر سر / خود در ابر سایم تخم جاوید

زین پیش که کرده‌ایم ولی همدم نبود / همچون دل ما دیده بود محرم نبود
جز کرگس شب تاب نماید ما را / پروانه کنان در شب عالم بود

تا نور پرست قبله‌گاه خورشیدیم / در عشق ز پروانه سر ... تریم
گر مهر بود روز و ز روز و ماه شب / هر جا نور است ما بر او سجده کنیم

ای بخت بکن ز خواب بیدار مرا / وز مستی نفس ساز هشیار مرا
بر خاک ... افکنده مرا / از پرتو آفتاب ... مرا

دل تیره کجا و نور جاوید کجا
درویش کجا و بزم جمشید کجا
تاریک دلان ز روشنی بی‌خبرند
خفاش کجا و عشق خورشید کجا

خورشید گر آینه‌ش به کف [illegible]
نورش ز دل خداپرستان [illegible]
ای تیره دل ز سجده او رو [illegible]
هر چند جدا نیست ولی نور جداست

زاهد سحری به چشم امید ببین
آفاق گرفته نور جاوید ببین
گفتی که درین جهان نباشد دیدار
چشمی بگشا و نور خورشید ببین

ماییم که بر فلک نشیمن داریم
وز نور بدل هزار روزن داریم
ای شب ز درون [illegible] خورشید
شو کز مه و لیل روز روشن داریم

ای در وجع و ریاضت اوراد و روز
در آتش آفتاب این ارزن سوز
زیرا که نشد پخته سر کرد [illegible]
خاکستر اگر کشد خام هنوز

حاجی سفر کعبه جاوید مکن
در سنگ سیاه دل امید مکن
تو قبله گری ز سنگ من ز خورشید
خود فرق میان سنگ و خورشید مکن

زاهد به نفس بر سر آزرم نشد
ور گرمی خورشید دلش گرم نشد
آهن بگداخت از تف آذر گرم
اما دل آهنین او نرم نشد

زاهد بره خدا و زنگی افسوس
در دیدن نور چشم تنگی افسوس
از پرتو خورشید دلت نرم نشد
دل سخت‌تر از آهن و سنگی افسوس

زاهد ز کجا دیده بینا ش کجا
وین جوهر و فروغ عالم آرا ش کجا
زین نور چشم او شود فاش کجا
خورشید کجا و چشم خفاش کجا

ای آنکه رخ از طلعت خورشید تابی
گر نور ببینی رخ از آن سو تابی
از قبله مقصود بگردد رو
از طلعت خورشید اگر رو تابی

خورشید که تیغش [illegible]
میکرد غروب من ز غم نعره زدم
گفتم مشو از دیده من پنهان گفت
من می‌نروم چو فلک می‌گردم

شب آمد و من خاک بستر کردم
وز فرقت مهر خاک بر سر کردم
شب بود و [illegible]
از دود دل خورشید را تر کردم

هنگام غروب گفتم ای مهر منیر | غایب چه شوی بزیر این چرخ اثیر
گفتا بروم که آرم از عالم غیب | فیض دگر از جهت عالم گیر

خورشید که می‌بود بجانم آتش | ناگاه فتاده اتفاق سفرش
خواهم بفلک روان کنم قاصد | باشد که از سهیل یابم خبرش

ما را که ز غم رشته جان پیچیده | در گفتن خورشید زبان پیچیده
شب غیبت خورشید تیره که دود از | دود دل ما در آسمان پیچیده

خورشید که در فلک بود جولانش | از شرق بغرب گشتن است آسانش
این خیل کواکب که نماید بسپهر | گویی همه ذره است سرگردانش

ای باز گشاده از زبان مهر گره | در زیر تو مهر و ماه بنشسته بطلب
کوتاه نظر مهر کجا ماه کجا | اینجا بود از روز تفاوت تا شب

ای دیده درین گردش دولاب زمین | وین صبح زمان جبینه سر زدنش
رخشنده کواکب فلک یا در شب | در سبزه چو کرمکان شب تابش

من ذره خود چو ذره سرگردانم | او بر فلک و من به زمین حیرانم
زینگونه که زان شمع سعادت دورم | پروانهٔ پرسوخته را میمانم

از دوری مهر بیقرارم همه شب | رو بر ره آفتاب دارم همه شب
با دیده باز مانده دور از خورشید | افتاده ستاره میشمارم همه شب

خورشید که از دست تا ز سرو سنبل | هم جزو از و فیض یابد هم کل
یکسر که ز جیب فیض بخشش گل | هم رنگ بسبزه داده هم بوی بگل

از رشته بهار پرنیان بافته شد | خود فیض رسان ز قاف تا قاف شده
نازک بدنان باغ تا غسل کنند | از چاه در آب آنجا صاف شده

نوروز بعالم در امید گشاد | ساقی سر خم بسایه بید گشاد
نرگس چو بر آورده سر از خواب عدم | اول ز همه دیده بخورشید گشاد

ای کرده طواف خانه عشق بسی | جان زر درین رده ندارد هرکس
چون حلقه کعبه گر بیاویزندت | خاکت بدر من کر نگر شتی چه بس

در معرکه‌ای که عشق خونریز افتد
سالار خرد ز بیم [illegible] افتد
چون جذبهٔ عاشقان گریبان گیرد
شهباز سپهر در جزو [illegible] افتد

کس در صف عشقبازی و در بوته نشد
دل خوش [illegible] در [illegible] نشد
گرد صف مردان برو [illegible]
با تیغ دو رویه هر که [illegible]

آن روز که گرد و [illegible] تو
[illegible] ز دست [illegible] تو
[illegible] کرده [illegible] جهان
[illegible] تو [illegible] تو

رباعی [illegible]

تا در غم عشق و [illegible] دل
هرکه [illegible] حساب خود [illegible] دل
در بادیهٔ عقل مشو سرگردان
سر کن ز عشق و [illegible] ای دل

از عالم غیب آشنایی برسید
در [illegible] عدم [illegible] رسید
گردون [illegible] هم
با این همه مهر [illegible] رسید

[illegible] را
چون [illegible] خوانی آیت [illegible] را
تا روح نگردی همه تن [illegible]
اسرار [illegible] را

یارب [illegible] خواهم
[illegible] یارب [illegible]
یارب [illegible] وصل [illegible]
یارب به سعادت [illegible]
یارب [illegible] دولت [illegible] کام
یارب [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
در سایهٔ لطف پادشاه دارا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این شیوه هزار عالم و آنچه درو [illegible] اگر رانشناسیم ای چشم توه پرده بچون افلاک کردیده کی کرد ظلمانی پاک در دیدن خور [illegible] هر ذره ستاره کار رخنه خاک

[illegible]

[illegible]

بر بسته بجبت ... پیرایه آفتاب جمال نور قدم باقی ... از سنگ ...

[illegible]

یارب بصفای صبح عیسی نفسان یارب بفروغ شام موسی جشمان ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان یکقطره از ان فیض بنفیضی برسان

سلطان رسل سپاه و شاه قرشی ماه علمش بشره بخورشید و ... هر چند نبود سایه او را لیکن جز سایه او بود بلال حبشی

دست آن صفشکنان روز که در روز جنگ | مجلس آرایی اکبر شاه غازی میکنند

بس که سرتاسر فلک آرایش ایام کرد

نور خورشید ازلی نظاره با یدوام کرد

از چنین عقدی که صنعت اختر سعادتمند شد | آسمان گشاده و عالم را بهم پیوند شد

شاد باش ای طالع فرخنده بخت بلند | گردو پیکر حلقه دولت فلک پابند شد

گل شکر یافت آمیزش در آن خانه بهار | بخت و دولت را دهان شیرین از آن

عشوه سازی با نظر چون [illegible] | عشقبازی با وفا در میان پیوند

جلوه با آغوش آیین بزناشویی کرد | مهربانی و ادب با هم دیگر فرزند شد

[illegible] عروس کامرانی را در آغوش [illegible] | بوسه زد اقبال با لبهای شکرخند شد

چشم با ابرو و با دل غمزه فریب آغاز کرد | حسن با عشق از د معنی [illegible] شد

[illegible] غرقاب زندگی لب ریز [illegible] | آرزوی کرم دولت تشنه کریمند شد

دوست چندان را در سر هوس [illegible] | از همه بگذشت با عیش ابد خرسند شد

گرچه دلها زین نسیم تازه سرتاسر گشاد

یک گل از صد گل شکفت یک در از صد در گشاد

شب که بود از کف ساقی حریفان باده نوش | مطربان هم باده میداد و لیک از راه گوش

مجلسی از باده رنگین چه میان بوستان | اهل مجلس گشته از آن جان داده در جوش و خروش

ساقی نیرنگ ساز از باده چون مرغ [illegible] | دیگران را کرده سرمست او افزوده هوش

گرم چون مینای مستان طرب از [illegible] | گر نشاط بزم خون شیشه ی آمد بجوش

[illegible] هزاران نازنین آراسته | آن طرف عشوه کیش و این طرف [illegible]

گلفند شد

گوش

کامجویان را نظر با در تماشا نیز داد — عشوه‌سازان را لب شکرخند لب‌ها کامبخش

عاشقان را لذت معشوق آورد ... — طالبان را مژده مطلوب میداد ...

عشق می‌بردی ز راه و عقل می‌بستی نظر — شوق میکردی خروش و صبر می‌گفتی خموش

شاه بر تخت سعادت بذله‌گویی کامبخش — با دل دانش‌پژوه و خاطر حکمت‌نیوش

شوق می‌پرورد هوای بزم حافظ خواه را
شادی افزایی می‌کرد پادشاهنشاه را

آن شهنشاهی که زیب فر و اورنگ داد — بر بساط عدل داد دانش و فرهنگ داد

جبهه بختش فروغ ... اکلیل شد — گوهر بختش شکست قدر ... اورنگ داد

عقل معنی‌سنج در تدبیر ... — جوهر خانهای پاکان ... با سنگ داد

بشکفد گل گل که در دامان و جیب روزگار — نوبهار عدل او گلهای رنگارنگ داد

بست آیینی به صد خوبی که نقش دلکشش — لوح خجلت در کف صد رنگ ارژنگ داد

در فلک پیچید آوازش چو در گنبد صدا — ارغنون نظم او آواز بس با آهنگ داد

زلف مهرویان ... از جان ... افسون ... — جسم غمنازان فریب ... بعد ... داد

بازو دارد هم مگر عدل شهنشاه جهان — ورنه با دل غمزه خوبان ... داد

ساعد ساقی نیارم بعد ازین گر دست داد — دامن مطرب نخواهم رایگان از چنگ داد

بزم وصلت اینکه میکرد و ز جانان کامیاب
مهر پرورد شهنشه نور چشم آفتاب

آنکه در مجلس چو حرف از طبع ... زد — برق غیرت در جهان از شعله ادراک زد

عرش در گاهی که پایه کرسی والای خود — در بلندی خنده با کرسی ادراک زد

چرخ را قدرش ببازی داشت در گردن کمند — صبح را در خنده اقبالش گریبان چاک زد

بحر پیشش گوهر والای او آمد بجوش — خنده شد باد و بر رویش لطیفه ... زد

... کامروز خورده دیده خورشید ... — می‌تواند آسمان لاف از نژاد پاک زد

طالع فرخنده دارد پایه دولت بلند — آب شادروان قدرش ... زد

نخل چون کاش که بر ... کوی حسن — راه صد بالا بالا با قامت چالاک زد

نیست بر روی زمین آسایش ... — سرو را در جلوه شمشاد قدش بر خاک زد

چون بر غنائی سوار توسن اقبال شد — بخت و دولت ز دو جا دست ... زد

زنشاط نوبهار حسن او در بوستان
جلوه طاوس دارد طوطی هندوستان

کامکار از ... برخوردار باش — تا جهان باشد چمن پیرای گلزار باش

با هزاران شوق در بزم طرب جاوید مان — با هزاران عیش در ظل ... بسیار باش

در بساط رزم برق انگیز و آتش‌بار شو — چون به بزم آیی شکرریز و گهرگفتار باش

پایه آرای اساس مملکت از بخشش است — ... دولت ... زر معمار باش

از خزانه گنج‌بخشان گنج‌بخشی پیشه کن — ابر گوهربار چون باشد تو دریابار باش

دولت بیدار ... به بیداری نشین — در نخست خواب ... دل بیدار باش

فتنه‌انگیز ... خاصه بزم شاه را — خوشگوار ... هوشیار باش

عالم افروز ... خاطر آن ... کن — دانشت ... دانش یار باش

همزبانی با سخن‌سنجان ... کن — همنشین با نکته‌پردازان ... یار باش

گرچه حیران مانده عقل خداداد توام
زان دلیری در سخن کردم که استاد توام

کام بخشا بر مراد گردش ایام باد | چرخ بی آرام را بر درگهت آرام باد
نوعروس بخت کاو در دیدهٔ دولت | دایم از گلگونهٔ عشرت رخش گلفام باد
در شبستان طرب چون انجمن آرا شوی | آرزوی تشنه در بر مست محیط آشام باد
چون بچنگ آری طرب تازی بآهنگ شکار | صیدگاهت را غزالان هوس در دام باد
چون ضمیر شاه کان آیینهٔ گیتی نماست | خاطر دانش پذیرت مورد الهام باد
از پی عشرت چو در دور تو جام آید بدور | تا شفق در آسمان باشد میت در جام باد
ورد جان دارم دعای دولت ابد پیوند تو | وین دعا پیوسته حرز بازوی ایام باد
گوهر وصفت نگنجد در بحر نطق من | از مدیحت دفتر هستی پر از ارقام باد
بر دعای حضرتت میزیبد انجام سخن | هم ز آغاز اقبال تو بی انجام باد

جز دعای دولت فیضی ندارد مدعا
مدعای خود با حسن میرساند والدعا

در مرثیهٔ پسر خود گوید

خواهم دگر بخلعت ماتم علم زدن | بر بام شادمانی دل کوس غم زدن
خواهم دگر بچنگک سیه روی گرد | از حسب حال خود دو سه حرفی رقم زدن
خواهم دگر بدیده و دل آتش جگر | زین ماجرا که بر سر من رفت دم زدن
خواهم دگر بسوزش یک آتشین جگر | سنگ از نشاط جهانی بهم زدن
خواهم دگر ز سوز درون نعرهٔ بلند | بر خوابگاه خلوتیان عدم زدن
خواهم دگر بچشم رفیقان آشنا | دستی بفرق ماندن و در خون قدم زدن
هشدار تا کی ای فلک آبگینه چشم | بر آبگینه‌ام همه سنگ ستم زدن
تا این سیاه نامه نخفتد بچشم من | خواهم سواد دیده بنوک قلم زدن

این نامه نو رسیده ز ملک عدم مرا
منشور ماتم است ز سلطان جم مرا

بازم چه شد که دل بطوفان غم کشد | آتش بجای آب ز چشم علم کشد
بازم قلم چو پیکر تابوت غم گرفت | تا این سیاه پوش معانی رقم کشد
باز این چه قصه میکند املا که سر بسر | دستم بصد هزار گرانی قلم کشد
در شرح غم چه میدود این روان خامه‌ام | کاهی چگونه این همه کوه ستم کشد
دل از کجا و آب بقا اینکسان نفس | کاین شیشه سبو ز شراب عدم کشد
در روزگار مختصری نیست تا کسی | خونی بهم نگرید و آهی بهم کشد
ای دل بیا و از مژه خونابه ریز | تا این زمین که تشنه بخون است نم کشد
لیکن چه سود دیده و دل گر نزار باز | خونابه برتراود و شورابه هم کشد
یاران ملامتم مکنید از خروش دل | خواهم که نیم مردهٔ من یکدو دم کشد

ای همدمان چراغ من از تند باد مرد
آتش زنید خانه که شمع مرا مرد

شد وقت آنکه دیده و دل بحر خون کنم | خونابه گره شده در دل برون کنم
آن غصه که پیش نخوردم کنون خورم | وان ناله که پیش نکردم کنون کنم
دل برکنم از تف آه درون گرم | در جان نیم سوخته آتش فزون کنم
صبر دلیر تابم اگر رو نیم شود | از یک طپانچه آتش بکف عزم زبون کنم
دل را الف صبر زدی در برم | کو تا بصد هزار بلا آزمون کنم

وین عقل را که پرده نشین سلامت است   زین ناله بادیه گرد جنون کنم
گویند عاقلان ره صبر اختیار کن   چون اختیار در کف من نیست چون کنم
تنها درین الم غم یکدل بس نیست   خواهم بدل غم همه عالم درون کنم
تا کوه محنتت بخاکم درون فتد   چون آسمان سر بزمین سرنگون کنم

دردا که کرد ناگه ازین تنگنا سفر
آنکه از کمال هیچ ندیده بغیر نام

واحسرتا که زین چمن آن نونهال رفت   وز رفتنش ز باغ طرب اعتدال رفت
چون لاله داغ بر دل ما ماند کز چمن   تا چیده لاله بوی آن غزال رفت
در خاک و خون بجلوه طاوس بسملم   زان طوطی بهشت که نگشوده بال رفت
طفلان بجای شیر و شکر خاک میخورند   کان طفل شیرخواره شکرمقال رفت
صبری که سالها نگهش داشتم بدل   پروانه سوز رفتن آن خردسال رفت
در احتراق مانده ام از بخت خویشتن   کان یکدو روزه عمر چو خواب و خیال رفت
فرخنده کوکبی که برفت و غروب داد   پرتو ز آفتاب و فروغ از هلال رفت
عالم بود بدیده من تیره بی رخش   من نیز میروم چو ز عالم کمال رفت

آنکو غمش براه عدم توشه من است
دل بسته دیگران و جگر گوشه من است

طفلی گذشت کو ادب آموز پیر بود   حسنش بچشم پاکدلان دلپذیر بود
مهرش بجان بنده و آزاد راه یافت   حرفش بگوش پیر و جوان جایگیر بود
زین غم زبانه میزند آتش ز فرق   کاتش فکن بخرمن من زود پیر بود

بشکافت خاک و گرد بروی زمین نشست   آنکو غبار آینه اش از عبیر بود
بردند لرزانش بتخته تابوت مانده تن   نازک تنی که تکیه گه او حریر بود
گردی بخنده های دلاویز صید خلق   تنها نه جان سوخته من اسیر بود
میریخت خون ز لب شکرخنده های کرم   با آنکه غنچه لبش شکرآلود شیر بود
کم گشت از لعل آه او لوح غم   در اعتدال حسن و ادب بی نظیر بود
ازبس که بود عقل هیولانیش بلند   میکرد ظاهر آنچه مراد ضمیر بود

طبع ادب طراز معانی نورد داشت
طفل سه ساله دانش سی ساله مرد داشت

برخاک ریخت همچو گل آن تازه رو دریغ   خورشید پاره بزمین شد فرو دریغ
زین سرخ چهره چشم که خاکش بفرق باد   بر خاک تیره ریخت مرا آبرو دریغ
گفتم بیا که بگشایم دل چو غنچه   ماندست پاره پاره جگر در گلو دریغ
میجستمش ولی ز جبین کو سر او   تا فرق سوده شد قدم جستجو دریغ
باید ز خاک تیره تیمم کند خلق   ز آب زلال بود نمازش وضو دریغ
شکل و شمایلش نه چه آدمی بود   زان دلربا فرشته جبریل خو دریغ
ایدل چه سود ازین همه خونابه ریختن   کان آب رفته باز نیاید بجو دریغ
گلدسته مراد ز دستم بخاک ریخت   زان آب و تاب حیف و ازان رنگ و بو دریغ
هر سو چو باد صبح سراسیمه میروم   بویش ولی نمیرسد از هیچ سو دریغ

زین هجر جان گداز خرابست حال من
طاقت نمانده کجا شد کمال من

آه از اجل که بر دلم الماس سوده رفت / یاقوت پاره از کف من ربوده رفت

این مرگ کشته جو که جهان شد آزرده رفت / بر من هزار تیغ بلا آزموده رفت

گفتم که میوه خورم از شاخ آرزو / آن شاخ را ز بیخ بناکرده رفت

تا روز من سیه کند و روزگار هم / زین آتش برآورده دود رفت

تیر فراق آن نورسیده ام / کویی ز دور کوشه ابرو نموده رفت

از کاوش جگر شده ام در تراوش / کز دل هزار چشمه خونین گشوده رفت

دلسوزه غبار بر سر نشاده و سوخت / جانکاه نالهای زنی هم فزوده رفت

آن شاخ نرگسی که سراپا شکفته بود / چشمش ز بهر خواب گرانی غنوده رفت

صد خار حسرتست مرا در جگر که او / برگ گلی نچیده ز باغ وجود رفت

پوشیدن آن جنازه و آن نخل تازه اش
دلهای تازه بسته بنخل جنازه اش

ای روشنی دیده روشن چگونه‌ای / من بی تو تیره روز تو بی من چگونه‌ای

من در فراق دست و گریبان غمم / تا در کفن تو پای بدامن چگونه‌ای

مسکین من از فراق تو در آب و آتشم / تو زیر خاک ساخته مسکن چگونه‌ای

بر خار و خس که بستر و بالین خوابت / ای یاسمین عذار سمن تن چگونه‌ای

گل گل شکفته گلشن چشمم ز خون دل / ای رنگ بخش این گل و گلشن چگونه‌ای

وادیم ماندگار جگر میکند شکافت / ستگاه ساز جلوه شیون چگونه‌ای

میسوزم از فراق و نشانت نمیدهند / ای شعلهای غم بدل افکن چگونه‌ای

پژمرده‌ای و نسیم تو باغ و بهار را / ای رنگ و بوی سوری و سوسن چگونه‌ای

چون در جهان نمیدهم کس نشان تو
گویم دعا بشادی روح و روان تو

یارب رخت چراغ شبستان نور باد / نور تو شمع مجلس دار السرور باد

شمعی که روشنست ازو طاق مرقد / پروانه ضیاء او اهل قبور باد

زان ساغری که جام لعل تو سرشار شیر بود / لب ریز ساغرت ز شراب طهور باد

گر از کنار والدات ایام بر گرفت / آرام بخش نخل تو آغوش حور باد

سردم ز چرخ میکند روح پیش ناله ام / فریاد های ماتمیان از تو دور باد

در گرد روضه تو کیاهی که بردمد / از نور بر فروخته چون نخل طور باد

چندانکه میسوزم غم هجران تو شاد باش / وین ماتمی که میکند زد بر تو سور باد

چون عاقبت رخ تو باین چشم دیدنیست / صبر من از تو تا دم صبح نشور باد

دانم فغان خلق گرانست بر دلت / در شورش غمت دل فیضی صبور باد

گر بس کنم ز ناله خدا را بر او مست
آسوده ام که در کنف حق با پرورست

مرثیه شیخ حسن گوید

بیا تا کنم از فلک دادخواهی / نویسیم بر خون انجم گواهی

چه طوفان غم باز برخاست یارب / که جوش و خروش است بی مرغ و ماهی

چه باد مخالف وزیدست ناگه / که کشتی ز دریادلان شد تباهی

چه عهدست که گردش آسمانی / زمین راست در خون فلک را سیاهی

کلید است چشم جهان را سپیدی / گرفتست روی زمین را سیاهی

جهانسوز شد کاتش مغز او هم — شه خاوران انجم سپاهی
جهان پر شد از فتنه کوهی گرانسنگ — کند باد او قیامت بجایی
بامن و امان تنگ شد جا کرام — زمین پر حوادث زمان پر دواهی
فلک قصر نیرنگ شد کاخ او — کند زهره از چشم جادو نگاهی
ادیب قضا هم مکر باز دارد — که سیاره لاعب شد و چرخ لاهی
جرا یونس علم رفته بدریا — چرا در سف معرفت سینه چاهی
حسن نام حسن کلام اکبر — معانی بحسن بیانش مباهی
صفات کمال و کمال صفاتش — فزون از نقد و برون از تناهی
جو همت فزود رهش [illegible] — جو همت روان گشته در [illegible]
گزین کرده از سر بلند همت — کلاه گوشه فقر بر کج کلاهی
بسکینیش دولت بی نیازی — بدرویشیش عزت پادشاهی
شه در نور با او کرام الکاتبینم — نه در قدس با او ملایک معاصی
بجایی که سجاده اش گستر انند — بود طاعت قدسیان را ملاهی
برآیینه رای گیتی نمایش — ظهور شیون حقایق کماهی
نه بر نهی او قاضی شرع آمر — نه از امر او مفتی عقل ناهی
بلند آسمانی که از نور قدرش — دل و دیده اش کرده مهری و ماهی
فضایل پناهی که تاریخ و نقش — توان یافتن از فضایل پناهی
سپه دار دانش [illegible] — سپه پوشی را چه تا [illegible]
سپهرا بر انگیز ابر سیه رو — که باران کند اشکی [illegible]

خیالی که در کار بی بود بی او — مرا از خبر شد ازین عمر کاهی
ز دوری آن تازه نخل محبت — مرا اشک گلگون شد و چهره کاهی
کجا شد که خوش میکشیدیم هم — ز دل عمر با صبحه صبحگاهی
چرا سر بن موی خون نگریه — ز هجران آن معرفت [illegible]
ترا نم مرا کاش [illegible] — که بردی [illegible] ز من بیگناهی
[illegible] — که رفتی مرا ماند در [illegible]
چرا نام از ورا [illegible] — زهی عقل غافل زهی فهم ساهی
[illegible] — کز آن در طریقت [illegible]
بآن کرد کاریکه از [illegible] — دل خاک را داده عرش [illegible]
بسر قضا چیست ادراک [illegible] — بیکبار قدر کیست اندیشه [illegible]
[illegible] — ز دام او امر زقیه [illegible]
درین گلستانی گل کشت [illegible] — [illegible] سدرة المنتهی [illegible]
گذر کرد افشانده دامان — ز گرد فنای [illegible] و جاهی
ز سرچشمه [illegible] — که جوست آخر بحر الهی
خدا را ازین بیش [illegible] — رضا با قضا باشش [illegible]

وله — در مدح اکبر پادشاه و فتح کشمیر

هزار قافله شوق میکند شبگیر — که بار عیش گشاید بعرصه کشمیر
تبارک الله ازین عرصه گر دیده [illegible] — ورق نگار خیال است نقشبند ضمیر
هوای او [illegible] چو فکرت [illegible] — زمین او متلون چو صفحه تصویر

بطرزهای گزین نقش خانهٔ ابدع — بنقشهای عجب کارخانهٔ تقدیر
غبار او بتوان خواند چشم را دارو — گیاه او بتوان گفت روح را اکسیر
بتن موافقت آب او چو باده و گل — بجان مناسبت باد او چو شکر و شیر
بپیش فیض نسیمش دم مسیح بکام — بنزد آب روانش زلال خضر غدیر
گروه بمیکدهٔ عشق خانقاه و شیخ — بذل منوه صحیفه تکبیر
ز نوا بر ز خوش خبر روش می‌آید — صدای آب تر آواز ارغنون تقصیر
ز ناموسش می‌برد اگر این صیدست — غذاش نغمهٔ تهلیل و غلغل تکبیر
بعینه زر محلول آیدت بنظر — اگر ز دوش کنی قطرهٔ بجنبه غدیر
کنند مشاهده نصف النهار حرم شهان — شعاع چو مهر او گرفته نجم ضریر
اگر دماغ لطافت شود دکان طلب — کنند از نفس ابرها در گل تقطیر
حرفوج کرده غنیمت درین چمن ستارهٔ سیاه — کش از میان خواکه گرچه اندر ابر
شمیم نسیم دهد بهر مشعر روح را تربیت — نسیم به حکمند طبع ذوق تعطیر
پسند نیست مگر یک دلش چو من در عشق — که بهر ادل امد درین چمن نظیر
بجز معتمر فم در شمار میوه گل — که هست بر قد معنی لباس حرف قصیر
بجلوه‌های زیب آهوان گشنیش — کشیده شیر دلان از ... بر سر تیر
ز حسن که بهت کند نکهت ریاحینش — کنند دست حمایل بگردن تکبیر
ز بس که جود دل منیعان طرب خیزست — سپهر کرده مگر خاک او به باده خمیر
زمانه تا بزند زیر پای شعف بار رفو — فکنده لاله و گل را بجای فرش حریر
بمیمن گزیدهٔ ایزد یگانه اکبر شاه

خدیو غیب سپه پادشاه عقل وزیر

ز چرخ را بتکاپوی خدمتش اهمال — ز بخت را بسر انجام دولتش تقصیر
نموده مسیر صفات خدای عز و جل — مصون مکارم ذاتش ز وصمت تغییر
نوشته اند ز الواح آسمان نامش — چو اسم اعظم در لوحهٔ لوح تکبیر
چنانکه واجب بر جزو و کل برد عالم — بود احاطهٔ او بر نقیر و قطمیر
بنظام کل یکسب همتش چو ز افق — بلطف و قهر شد آفاق را بشیر و نذیر
بدفتر کرمش جمع چرخ سپهر قلیل — بمخزن نظرش نقد هفت گنج حقیر
دران زمین که بدولت فشانده گنج زر — نوشته عاشق جودش رایت بر توفیر
ز موج برزنه دریا چنین نبود ابرست — که دست همت او زد طپانچه بر تقدیر
عجب که در حسد کم شود ز اقعد ارکش — گر زدن هر بلا بال کنند شان تقدیر
چو اوست کوه کمر بخشش گر عبد و مسکاه — چو اوست زندهٔ جاوید کو حیدر و دلیر
خدایو عقل کل آرد نخست سطر چراز — کتاب فضل بنامش حسن کند تحریر
بدور حیرانی عقل راست معیار — نماند طالب رها درد کار تحریر
دگر صلای هدایت دهید عالم را — که عقل در لمعانست و فضل در تکبیر
رسید وقت که دیگر ز هفت اقلیمش — نوید فتح رسانند منهیان بشیر
دیار دگر ملکش شهر را مسخر کرد — بدان صفت که سلیمان پری کند تسخیر
چو داد ایزدش آن ملک خواست تا کرده — دران حرم بعبادت سجده شکر پذیر
غرض ز سیر ملوکش بین که از سفر — خرابهٔ دل درویش را کند تعمیر
چو کار باحمد درو وقت خویشتن کرد — محال اگر سر مویی دران رود تأخیر

بساعتی که بود زنده زمان شرف / بساعتی که بود بحجت قران کبیر
جو مشتری جه سعادت جه زهره عیش [illegible] / که ماه در شرف آفتاب در تنویر
زعیش دور در آن عرصه راند [illegible] / که شوق راز تماشای او نبود گزیر
رهی جو طالع عاشق همه نشیب و فراز / رهی جو فکرت عاقل همه دراز [illegible]
بپیش پا جو ن راهبهای معنی صعب / بجشم سالک جون کوچهای عشق خطیر
زمانه پیش رهش رام کند نظر که درست / هزار کوه همه جون فلک بصد تدویر
بدان صفت که دل من بود ز سنگ دلا / ز سنگ باد و بخط [illegible] سپهر اسیر
اگر نه این همه تا د کوه فی بودی / زمین زجای برفتی عبیر بود عبیر
بحکم خسرو والا تیشه کوهکنان / هزار جوی روان کرده صاف تر از شیر
خیابان بکوه و کمر خاره را تراشیده هم / که بهر موکب شاهی سزد [illegible] سریر
بچشم خشم نظر کن بسیل من بین پا / نکرد او اثر کرده کوه را تقصیر
زمین عرصه کشمیر از آسمان گذرانه / بفر دولت تقبیل پا بهای سریر
شده نه نور پذیرا ز رخ جنت [illegible] / شده ز فیض بستان از کفش که پر و حریر
دران فزای فزاینده مجلسی آراست / کران بحسن بجسم نظر کند تغییر
دل نظارگیان بست بوی لاله و گل / دماغ مجلسیان تازه از نبید و عصیر
هوس پیاله بلبل ترنم نی و نوش / نشاط را به برکف [illegible] وزیر
صبا بر وجه برگ در پی نسیم / شمال مجمره کل بدست در تبخیر
بغمزه ونکه افتاده کار اهل نظر / اگرچه بزم طرب نیست جای تبخیر و تیر
ره مسند و بیدم افسون بخود همی برد دل / مغنیان لطافت سرای از تحریر

ز بس که ریخت بدامان آز نقد مراد / برآستان هوس آرزو نماند فقیر
پرند پوش شد او شاد و کان نیاز / که سرنوشت ازل است نقش حصیر
نشاط ازی این بزم در نمی گنجد / منظم شاه معنی نگار و نثر و دبیر
بسال سی و چهارم هوای خرداد / ز ابتدای جلوس خدیو عالمگیر
ز نهصد و نود و هفت بود تا [illegible] / که دید فت کوکب اقبال و جبین سریر
خدایگانا [illegible] شد [illegible] / بهفت کشور فرمان [illegible] این تقدیر
شمایلی که خداوند در تو تعبیه کرد / خرد نیافت در آیینه خیال نظیر
بظاهر از جرم [illegible] صاحب شاد / بباطن از کرم خلق تو [illegible]
ترا سه گوهر یکتاست گوش از بخت کامل / جلای آینه چشم نافذان بصیر
از آن سه گوهر قدسی یکی سپهر / دوم محیط سعادت سیوم سحاب مطیر
بحکومت همه آفاق را ملاذ و معاذ / بمعدلت همه اقبال را معین و نصیر
خدا ز لطف در آفاق برگزیده ترا / که کس باین همه دولت نبود جز تو جدیر
بعیش و بزم بنازد و بجشن و رزم / بشوق رخش تو تازد و بتیغ ملک گیر
قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق / که با تو نیست کس از روزگار در تدبیر
بصورت ارچه مشابه بود ولی فرق است / ز غنچه گل صد برگ تا [illegible]
سخن سخن چه نگارم که قدر عالی تست / ز خیط برون فهم و احاطه تقریر
سخن شناس امین فضیم ثنا گویت / که بر بیاض سحر دستت کنم تحریر
جو در نگارش معنی قلم بجنبانم / هزار رقص کند آسمان بیانک صریر
اگرچه هند نژادم ولی باقبالت / فراز دانش و لیست یونانیان خبیر

بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد — بدست فکر نوزده ام سفینهٔ شعر

باتفاق عطارد ز ذوق خود درپس — نهاده بر سر عقلم عمامه توفیر

مبین زبان خموشی که از سرادق شوق — دلم رسانده بپرده سپهر نفیر

جواهر سخنم بر جنازه میکرده — که میر قافله خوان شدن بجنس سریر

عزیز ساحت کبریای لطف ترا — فلک نیار ده بدین بدیده تحقیر

دگر سخن بدعای توختم خواهم کرد — چنانچه خطم شود منتظم بحرف اخیر

همیشه تا که بود سال را دوازده ماه — که در دوازده برج آفتاب منیر

دوازده صفتت خواهم ارجمند — که این دوازده زو صاف بیت عشر

جهان مسخر و طالع سعید و عمر دراز — ملک مشاور و دولت جلیس و بخت بشیر

خزینه وافر و لشکر فزون و ملک آباد — قضا مطیع و قدر یار و روزگار نصیر

وله

در منقبت حضرت امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

حریفی که بی خویش یکدم نشیند — تواند که با خویش محرم نشیند

درین باغ یاران یک رنگ و همدم — که چون سبزه خیزد چو شبنم نشیند

بتنها چو جان مصور در آید — بدلها چو روح مجسم نشیند

ببزمهای ایام غمگین نگردد — تواند اگر شاد و خرم نشیند

گوارا باد دولت شادمانی — که گل گل بجوی غم نشیند

دلی باید از بهر سلطان محبت — شکفته بشیر و تا با دو هم نشیند

هوس میکند بر دولت خیره دستی — چه او بود رسند هم نشیند

ترا نفس با روح زانگونه نپسندم — که زال به پهلوی رستم نشیند

بتان هوس هم زنند از خدایا — دران دل که دیندار و درهم نشیند

بخوی صفای دل از بهتر جائی — که چون گرد خواهد به پرچم نشیند

وله

عزیزان دلی دوست دارم که در — و در رهش چون حرف مدغم

ولی گو نه چند ز آسیب دوران — ز آسیب دوران مسلم نشیند

کسی خوی کسیره بنجر آشنائی — که در همتش بخل حاتم نشیند

سلامت دلی کو که آزاده خاطر — دران عکس فتنه اسلم نشیند

خدای آلهی رسد سالکی را — که از پا و شادی مقیم نشیند

گر از عشق نکاهد وجود کسی — که باپای چون حرف مدغم

کسی را سر و نعت اعلام عالی — گر اندیشه سرش چون خاتم نشیند

دلش چون سوی رشته کار آید — که در حلقه گیسوی پرخم نشیند

کهی با نگاران خلخ خیزد — کهی با جوانان دیلم نشیند

بیکسو ولی باید از چار ره گز — که بر قطر این سقف اعظم نشیند

محبتش اگر کو سر راز جواب — که غواص لب تشنه در یم نشیند

چه کاهد که علامه عیسی ای کرده — چه خیزد که جاهل معظم نشیند

بجز شاه علم از خود پرستی — که بدست دانش چو بلغم نشیند

از لوح تعلیم چون کرد تمکین — بصد جلوه نطق آدم نشیند

از پی علم عالم تواند باطن — بمولای اولای عالم نشیند

امام الوری حجة العلم الدین — که بر تخت خصم ملزم نشیند

وصی نبی آنکه در صلب ظاهر — شاه اولو العزم خاتم نشیند

الهی که روز وفات سپهر … طراوت گذارد به ماتم نشیند

تعالی الله جلال کریمی که پیشش … که چون پایه عرش اعظم نشیند

زمین نقش پایی که بر دوش او … ز محرم نبوت مقدم نشیند

ازین بحر گرد قدوش … که چون تکیه بر دوش آدم نشیند

فروغش بکاشانهای حرم در … ولایش بد لطفهای ملهم نشیند

بمصدر حریم قلوب موالی … ولایش بایمان فراهم نشیند

حسابست با او همیشه … در منزلگها با سپهر خرم نشیند

خضر قرب موسی عمران اگر … جواری سلیمان محرم نشیند

شنیدم سگی بر درش … که مقصود است بر جای نیم نشیند

کجا رفت کعبه یا در شفقتی … که خود را بعمد [illegible] نشیند

نشیند احباب [illegible] … کجا کس بصدر معظم نشیند

بحضرت بود آنچه [illegible] … که در کعبه [illegible] معظم نشیند

جهان پشد از قسمت پادشا … تو بر خیز کاشوب عالم نشیند

بخاک حریم درت روح قدسی … بدریوزه خیر مقدم نشیند

خوشا ساحت ارض طاها که در وی … نهال ولای تو محکم نشیند

بسر منزل گرد دابوات رحمت … که با حب اطهار منضم نشیند

همین ولای تو بهوست فیض … معظم نخواهد مکرم نشیند

طواف تو میخواهد امیدوارم … که عزمش بعت مصمم نشیند

زبس چون تمنا بسویت شتابد … بیارد که چون شوق یکدم نشیند

جهان موج خیز است با دیده کعبه … سفینه بگرداب در یم نشیند

ز دستش بگیر و بده جام کوثر … که از سینه آتش جام زمزم نشیند

بمهرش الم میکند همنشینی … مسیحا بخورشید همدم نشیند

کرم مهر اغیار خیزد ز سینه … بهر رگ که صد افعی و ارقم نشیند

وله در موعظه گوید

دلا زبان ادب جز بآفرین ملکشاهی … درین بساط سر چشم عیب بین ملکشاهی

همه درون و برون نقش نامه ایست … بغیر دیده عبرت با آن و این ملکشاهی

تو کیستی که شوی نقشبند رد و قبول … زبان شکر و شکایت ملفوف درین ملکشاهی

درین معامله بر راهیان نمی بستند … متاع حجره نشینان اربعین ملکشاهی

بگو و چشم تو بستند زبهانه زده … که دیده جز بنظر های راستین ملکشاهی

ترا معامله اینجا بنفس خویشتن است … بغیر بیند و سر بند مهر و کین ملکشاهی

به تنگنای جهان جان گرفته چو حسان … درین نشیمن لب چشم چون جنین ملکشاهی

عروس حجله اقبال میدهند ترا … درین [illegible] چشم شکرین ملکشاهی

گره گشای تا ار دل بدست دل داری … ترا که گفت که صد عقده متین ملکشاهی

بروب صدره و غیر از پی دلیل مرو … بکوب صدر و غیر از در یقین ملکشاهی

اگر هوای صریر در فلک داری … صهای همت والا بجز طنین ملکشاهی

تو شیر بیشه نفس محیل رو باه است … چو صید بیشه از و غیر راستین ملکشاهی

ز لشکر مژه چشم تو در محاصره است … بلا به دخل این حصن با حصین ملکشاهی

فرشته وار سرشت بشر ملفوف پای … نظر بجمع بحرین با وطین ملکشاهی

بدین جاه طبیعت که خاک بر سر او
کمند کنگره بر طارم برین فلک‌سای

نظر که جلوهٔ روحانیان [illegible]
برین غلولهٔ خاکی بگون چنین ملک‌سای

برای جان ملکین دل تو مستطاب اند
بلاست در نظر اهرمن نکین ملک‌سای

نظر بغیر جلال ازل قران مفکن
نظاره جز بجمال ابد قرین ملک‌سای

نظر بشاهد دنیا بود حجاب چشم
نقاب چهره ازین لعبتان چنین بسای

بخلد نفس پرستان جلوه گاه خیال
نطاق غلمان جلباب حور عین بسای

شراب عیش جهان نیست جز خمار کدر
لب نشاط برین تلخ نارگین مسای

بنان ز که خود بر سنان خار مزن
بدست تیماری لذت ترنجبین مسای

بغو چو خانهٔ گیتی جهان جهان نیست
درین سراچه زنبور انگبین مسای

ز بیوفایی گل عندلیبان بفریاد اند
بخار خاره دل نرگس یاسمین مسای

بسوز و داغ دل خود بهشت سیمای
بپیر و راز غم خود بهمنشین مسای

بخوابگاه موسوس تن به بطلع [illegible]
برهی چو لاله برین آتشین وقین مسای

ز خواب خوش مکن [illegible]
خدنگ فتنه میازی برین [illegible]

زبان درست کن و رازینه پروین
خزانه جز بکف خازن امین مسای

مریض درد طلب ای دوا [illegible]
علاج خانهٔ حکمت بغیر ازین مسای

در فخریهٔ خود گوید

حریف خلوت من عقل ذو فنون منست
صریر کلک من آواز ارغنون منست

اگر ز چهرهٔ علم نقاب برگیرند
یقین متتبعان اولین ظنون منست

اگر ز دیدهٔ علم حجاب بردارند
معارف علما نشأهٔ جنون منست

عجب که حوصلهٔ روزگار برتابد
اگر برون فکنم آنچه در درون منست

جنازه گری شبگیر آسمان چندم
ستاره همره و اندیشه رهنمون منست

محیط قدسم و از موج فیض مسجونم
بحور فکرت دریا دلان عیون منست

باعتدال سر و آن جهان منتظم
که آسمان و زمین جنبش و سکون منست

بهشت دریا پرورده اند گوهرها
صفاست آنچه درون من و برون منست

کسی که جوهر انصاف نیست در گهرش
بعیب جوئی عقل هنرفنون منست

دران عروج که دارند مسلم سجود
بلندی سخن از پایهای دون منست

ستوده منتخب کارگاه ایزدیم
زمانه کیست که در بند آزمون منست

بکاینات درون و برون بیک نگهم
برون من همه آیینهٔ بطون منست

به پیشگاه ادب تا ز حرف لب بستم
بهر کجاست زبان آوری زبون منست

نجات و ولی نفس پرستی برسی آید
زبان مدعیان بستهٔ فسون منست

گرت هوای بلندی است سر فکنده خرام
که سر بلندیم از کلک واژگون منست

عزیز مصر معانی درین جهان پیرم
سپهر قطره دریای نیلگون منست

بعرصهٔ سخن آن شهسوار کرم رزم
که برق نعل برون جستهٔ هیون منست

بغیر رایض تو قیس کس نمی‌بینم
که تا زیانه زن ابلق حرون منست

ز نوک خامهٔ من نیم قطره پیرون جست
شروح انفس و آفاق در فنون منست

گزین بنای زر اندود پایدار نیم
فراز عرش برین کرسی ستون منست

بلند دوحهٔ باغ بهار افضالم
نهال طوبی پیوندی غصون منست

در دیده چشم نیم در نظاره ملکوت
بهشت پردهٔ عصمت ظل مصون منست

قوایم ز رحمن رفیعش و برتر هست | قوامم باده مدهوشیم ز خون است
علو پایه نظمم بدان مقام رسید | که ذوفنون بود او وز هر که دون
ز نور شعشعه دانشم جهان پر نور است | ازان حسود که نادان پی نکوهش است
سری که هست ز تیغ قضا ستیزه معانی است | در خلاف زدن خصم را شکون است
طلسم هستی من مظهریت ربانی | که کاینات بنظاره شیون امن است
سخن ز مبدا فیاض میکنم فیضی | سیه دل آنکه گرفتار چند و چون است
فروتنی ز خسان کی بود منی با لم | بسجده ادم کلک واژگون است

در موعظه گوید

دلا همیشه صفایی طلب کن | ازین خاکدان کیمیایی طلب کن
چو در کشتی آرزو می‌نشینی | ز دریا دلان ناخدایی طلب کن
ره دل گرانیست تن رهنما | سبکتر ازین پای پایی طلب کن
ز جولانگه تنگ جسمانیستی | ازین ره گشاتر فضایی طلب کن
دو حشمت و دو آینه مرتز | ز خاکستر دل جلایی طلب کن
زمین پای لغزشت از چون | ز پیران بی ره عصایی طلب کن
مردم
فرو رو بهر ژنده سر بی سوزن | شهنشاه مشرب گدایی طلب کن
صبوحی مکن تا بیک می حریفان | ز دریاکشان آشنایی طلب کن
بساط جهان نیست از فرش خالی | ازین کهنه ده کدخدایی طلب کن
کبوتر نه‌ای دل چه بندی بگلها | بصیرت فزا توتیایی طلب کن
بساط از دو دام ازدره برتر | ز پر طایر وطایی طلب کن

چو کاهی به دیوار غم چند مانی | یکی جذبه کهربایی طلب کن
بشو تخته علم وانگه عملی | ثمره ز چون و چرایی طلب کن
چو مطبخ بدن طاعت حق زجید | ز برگ فنا بوریایی طلب کن
نمک نیست در سفره خوان یغمی | ز شور آب چشم ابایی طلب کن
بهر دست در آخر خرنفادان | ز خوان مسیحا غذایی طلب کن
ازان بزم کش نیم سوز است دلها | حریفانه بذل علایی طلب کن
درین مزرع آبت گل دانه سر | ببستان ابر وفایی طلب کن
عدالت تن آسودگی رهنما | ز خوشی برون ده خدایی طلب
چو آخر تو خود ریختی خون خود را | قصاصی بخون بهایی طلب کن
چو مردان بخون خود از درنقطی | برو از عروسان حنایی طلب کن
گرت دستگاه مصافست با خود | ز سلطان همت لوایی طلب
[illegible] | ازین خسف انجلایی طلب
هزاران قدم از عدم پیشتر نه | وز آنجا نشان فنایی طلب
رخ لطفهای بدایه نداری | پی سیل غم فنایی طلب کن
کلید در چاره چون گم شد از تو | برو چاره خود ز جایی طلب
زبان لایق اقتدا نیست ره را | چو بهر خرد مقتدایی طلب کن
درین تیره شبها خرد گم کند ره | ز شمع شریعت ضیایی طلب
همه پس رو اهل یونان چرایی | ز ملک عرب پیشوایی طلب کن
رسیدی بخمخانه شوق فیضی | ز اهل صفا مرحبایی طلب کن

چو این لعبت از پرده بیرون کشی / ز اهل نظر رونمایی طلب کن
بی ذوق این تان رو وادی دل / ز صبح ازل آن نشسته طلب کن
هر نکته ات جای گیرد بدلها / ز ارباب معنی دعایی طلب کن

در موعظه گوید

ایزد که ساخت عقل تو گنجینه جان / سی و دو قفل ساخت ز بهر در دهان
دانسته که این همه قفل از برای چیست / تا گنج خانه را نگشایی بهر زبان
گنجینه ممالک سلطان لم یزل / شب تاب گوهرش همه ارکان کن فکان
غافل مشو که نقب زنانند در کمین / ای هوش بر سر تو چو بر بام پاسبان
در جدول قوابل امکان چو بنگرم / شایان دل تو بود این گنج شایگان
نظاره کن بنایه فضل ایزدی / کین گنج شایگان بتو داد رایگان
گنجور غیب گفت امانت بسپرید / سلطان قدس را چو تو گنجور رازدان
ترکیب توست کشتی دریای معرفت / حبل الله از دو جانب کشتیت ریسمان
ای مخزن حیات ترا دم کلید در / وی کشتی وجود ترا دیده دیدبان
مخزن مکش بدیده نقاب همین / کشتی مبر بورطه گرداب بادبان
خواهی که کشتی تو نگردد ز راه کم / اول هدایت گیر سطرلاب آسمان
وانگه شعاع زن نگر از نقطه نظر / خورشید وحدت از افق اوج لامکان
رو زین شعاع رو که بدین گونه رفته اند / دریادلان عشق درین بحر بیکران
کشتی شکن مزار که اندر میان آب / کشتی میان آب کن و آب در میان
از آز و آرزو سبک اول دماغ عقل / دریا نورد نیست که کشتی کند گران

گیرم فراز عرشه کشتی مقام تست / این سیر بی معلم توفیق کی توان
مردان که این سفینه اقبال بسته اند / از پرده های دیده ابرار بادبان
با این محیط فیض که سیراب میرود / آخر ترا که گفت که کشتی بخشک ران
کشتی کو که قطره بحر همت است / تا بگذرد ز عالم توفیق کاروان
همت طلب که نیست پی نام همت جان / طاوس را بلند تر از بال نردبان
در پیش حاق فقر وجودت نهاده اند / ز آفتاب معرفت از دیده تابان
ای ساده لوح کشته به تن پرور تو کوی / کش در میانه عقل ستونیست سرگران
جان بگذار و دل که در زیر قصر تن / دایم بجنبش اند ستونهای استخوان
دل باد و دیده بندد و تاب نظاره گوی / گر قطب فوق نیست بستی ابفرقدان
ذوق فنا نیافته و رند در نظر / رنگین ترا ز بهار بود جلوه خزان
در جلوه آر ریاضت باطن سبک کرای / استاد این کمان سبک می کند کران
بر سجده گاه زانوی اندیشه سر نشست / مردان زند هر کو زینگونه صولجان
ازبس که خار حرص چو ماهی درون تست / گر از تن تو فلس برید عجب مدان
عریان مشو بپای گل آلوده جلوه گر / مار و بید از تن تو چو طاوس پرنیان
از نشئه شراب الهی نشاط خواه / سهل است انتعاش طبیعت ز زعفران
نام خدا انگار بدل تا شوی عزیز / تکسیر اسم شد شرف چتر کاویان
ز خفتگان خاک بخواری نظر مکن / شیران بروی خاک بخسپند جاودان
بنیاد بر تامل صورت منه ز است / فرق از سفیده سحری تا بکهکشان
این یک ستیزه دل شب را بود چنین / وان در فروغ جامی خورشید خاوران

بازو چه سود اگر نه نیروی همت / خرطوم دار پشه نه پیل بود و دندان
هر نطفه که زاد ز آدم غذا آدمی است / هر سنگ اصفهان نبود کحل اصفهان
بنگر طریق پای رسن گردکان شعر / سر بر زمین تو سن افلاک زیر ران
هشیار کام نه که درین ره بادیه / هر خار زین بقصد تو شیری بود زبان
هشیار و نفس تست حواس این همه جهت / کاعیان کشته بقصد عوان از دد عوان
گنجور گنج خانه سلطان که سیادت / زنجیر دار تا نهی سر بر آستان
جان پادشاه جسم و بر او مرگ تیغ زن / تن تختگاه دو برد لشکر قران
ارکان سلطنت همه اعیان سلطنت / افواج مملکت پی تاراج دودمان
غافل بود ملک که رعیت کند خراب / سازد کباب از بره چون گشت تشنه شبان
داوند خشم یار خدا را جهان مکن / گشت برق مملکت پی تاراج تو جهان
خواهی که پایمال کنی نفس خویشتن را / سر بر زمین بیفکن و پهلو بخاک مان
هنگامه مصاف چه خلایق نظاره کن / فرصت کم و حریف ز بردست و تو جوان
دیدی که در مصاف چو افکند این حریف / پهلو بروی خاک نهد مرد پهلوان
از حرص تا بجنبد زبون گیر خود شدن / برنا توان بخشای خویش ناتوان
در نفس بد از توجه لایق در این نگر / کز تربیت چنین شود مصفوه جنبان
خاک تمام روی زمین دیده با حرص / گور یزد و آبروی قناعت برای نان
از قلقل شراب گرانست گوش تو / معذوری ار نمیشنوی غلغل اذان
مستانه سر بزانوی معشوق مانده / کی آیدت ز سجده معبود در گمان
صفرای تو ز سرکه ابرو چو کم نشد / دندان آز کند چه سازی بناردان

ای کج بگیر راست ها ز منکری این / چون تیر راست میرود از خم کمان
بر ملک و مال غره مشو کانهاست / اقبال زاده اند با دبار تو امان
در سرگذشت ملک بعبرت نگاه کن / کامد ز فلان زمان فلان آمد از فلان
در گردش سپهر نظر کن که روزکار / شمشیر قهر و دره کین میزند فغان
ای نورسیده کان جهان الصلا زد / جان میهمان نوال اجل و مرگ میزبان
الماس سوده اند بجای طبرزدش / کاره چنین بسند قطایف بمیهمان
بر باد رفته لاله رخان غنچه موی / در خاک خفته نخل قدان رطب لسان
ایام چین کند روشنی چشم مردم است / آنرا که دل سیاه بود همچو سرمه دان
وانکو چو شمع بزم فروزنست میزند / آتش دره نه جگر و خاک در دهان
چندانکه سپهر خم شده از خاک نقد عمر / این کوژپشت داد نشان از کشیدگان
کو تخت و قصر قیصر و کو فر جام جم / کو طاس بزم دولت کاوس و صرف خوان
در زیست در نگین سلاطین که شد نشان / این تخت داد گونه چو نقش نگین نشان
دور سپهر حادثه خیز است الحذر / پیر ستاره فتنه نگار است الامان
دهقان بخاک بهر کفن پنبه کاشته / مسکین پدر بزادن فرزند کامران
رنگ بقا و بوی وفا نیست در چمن / زین غم بدل شکاف شکاف است زعفران
گلگشت باغ چیست که انگوش تا شنید / از اعتدال طبع ضمیر تو ضیمران
ابر از هوا ز سایه فلک در حریم باغ / در زیر سایبان تو هفت آسمان
گلهای باغ در نظرت خنده میزنند / شرمی بدار بگذر ازین باغ و بوستان
ابر آن بود که سیل برد خانه ترا / باغ آن بود که در زنی آتش بخانمان

افتاده

گل خار میکشند ازین ره بپای دل / سنبل همی برند ازین باغ موکشان

عطار کو ببند دکان کز اثر نشست / کردم هزار بار عقاقیرش امتحان

سیاحه طبیب ببر تا مریض را / ماند نبض زنش نجس نبض در امان

تریاق کار زهر بلاهل همی کند / پند اشتم که افعی او یافت باز جان

گر قرص کوکبست بریزش بزیر گل / در مرهم رسل فکن آزار کاران

حبل الخناق گیر و گلو بند گریه کن / حب السعال ریز بمنقار ماکیان

قاروره خرد کن ببر نا طبیب شهر / نشتر بزن بدیده فصاد و قصان

بنیاد امتزاج عناصر تطلبت / از روی آشکاره و نهانند انس و جان

تو روح خویش زغم آنکه در بدن / باشد بخار را بتجاویف اختلاطان

سروابه زمین بود آن دخمه کین / کش ذره ذره خاک بود جسم پاسبان

هشیار ازین جهان نرود کس که گوش / با آنجهان پیام نهانی جهان جهان

چندین هزار طفل بخون نا کشوده چشم / در مهد ناز شیر رضاعت لب چکان

چندین هزار سرو بن نو دمیده خط / در باغ حسن تازه نهالان نوجوان

چندین خدیو بخت سعادت که شد / طغرای دعوی لمن الملک بر نشان

چندین هزار معرکه آرای صف شکن / چشم سها کشیده بنوک سر سنان

چندین هزار عالم عامل العباد / کز مشتری عمامه گرفتند طیلسان

چندین هزار صوفی بزدوده چشم و دل / بشمرده موبمو زمکان تا بلامکان

چندین هزار نبض شناس مزاج فهم / آگاه از روابط پیوند جسم و جان

چندین حکیم دور خیال بلند فهم / سر آنی عناصر و اجرام راضیان

چندین وزیر رتبه افزای ملک گیر / رتبه نشین عقل بتدبیرشان

چندین هزار شعر فن نکته آفرین / در درسگاه علم لدن درس غیب خوان

سننده اجل بنهان خانهای خاک / بر دآن یگانهای جهان رایگان

تاریخ نامهای کهن گر کنند باز / از نام این گروه نیابی بجز نشان

زانها و نامور خلف الصدق روزگار / کافلاکشان عدیل نیارد بصد توان

اول امام دین عضد الدوله نجم / قرآیه حقایق و علامه زمان

شاه سهیل ناصیه فتح الله آنکه عقل / با چرخ آفتاب نهد پایش گران

در جنب پرتو خرد او ره پیش او / نموده نور مشعله عقل کل دخان

از حکمت الهی او عقل مستفید / وز دقت ریاضی او غیب مستبان

هم علم را بقوت عقلش سمو قدر / هم عقل را بشوکت علمش علو شان

داننده حقایق اشیا کما تکون / بیننده وجود دقایق کاتبان

دیگر حکیم عمده ابو الفتح آنکه بود / مجموعه معانی و دیباچه بیان

دانا دل و رموز شناس سخن گزین / معنی نگار و نکته طراز و قیقه دان

تقریرش از حقایق تقدیر ترجمه / تدبیرش از آثار اقبال ترجمان

عقلش بنای مکارم اخلاق / فکرش پی مبانی

بر صدر دولت از گل تجرید تازه مغز / در عین کثرت از همی توحید سرگران

چون آسمان بتارک سر فرو سایه کن / چون آفتاب بر دل هر ذره مهربان

آن از ولادتش در شیراز با علم / وین از سعادتش شرف تخت اصفهان

قطبین شه نیز ز سپهر و کمال علم / عینین ساعدین تن فضل و امتنان

هست باتفاق قضا کامجوی ازین — دولت بالتماس فلک وامولد ازان
در پیش چشم من که پر از خاک هر بار — در عهد منقبه دو که نشستند با کیان
بودم در آن سفر من بد برو زیر بخت — از کف عنان گسل بر رکاب عهد ایلکان
با هر دو هم نشستن و با هر دو هم سخن — با هر دو هم تکلم و با هر دو هم زبان
واحسرتا که رفت فلاطون دوران — واحسرتا که مرد ارسطوی کاردان
از فوت آن دو قدوه که سکندر زمان — گرد از برای این دو شده دیده در جهان
گاهی بنفشه رست ببالای سرو بن — گاهی شکوفه ریخت بگلبرگ ارغوان
در خاک خفت دانش و بنشست جهل — در خواب رفت عزت و بیدار شد
کس را گمان نبود که از انقلاب بخت — در فصل نوبهار وزد باد مهرجان
ای دست از طپانچه تو روی کبود — وی مردمک بگریه تو خون ناب فشان
لیکن چو در حقیقت این کار بنگرم — آنست این تراوش و بادیست این فغان
هرگز فسرده اند و نمیرند اهل دل — در حقیقت نام مرگ برین قوم ترجمان
بر قد روح پیرهنی پیش نیست تن — گیرد چو کهنه گشت سپهر کهن ستان
باریست بر حیات و غباریست بر بساط — پوشیدن لباس کهن بر توانگران
لیکن کریم نیست که در قحط سال جود — کو جامه کهنه نا شده بخشید تا توان
آنرا که شد گشوده بروی بقا — از زندگی همین بود از مرگ شادمان
جان از حریم تن بکشید بهینه — سلطان برای کار کشد تیغ از میان
کی باشد از خراش زمین گنج را ضرر — کی باشد از فساد جسد روح را زیان
بر حد اعتدال نیاید بمیکده — یکچند می نهفته در خاک اندوان

جانرا کزین نشیب ز قالب گذاشتن — این شاهباز را که گذارد در آشیان
تن چیست پر تو دل ابرار میکند — با آسمان همه معامله با کیان
آن قطره شد بحشیده آن چشمه جوی — وان جوی با محیط ازل یافت اقتران
بگره درآفتاب حقیقت نظاره کن — از قیروان شعاع فکن تا بقیروان
در هر نفس که می نگری جلوه ایست خاص — آن در تجلی نشان نشان تجلی آن
فیضی سخن زمبداء فیاض میکند — دانسته چون شرح نداننده بیان
او در این زمانه نیرنگ ساز نیست — افسانه اش چه ارز افسون همگنان
دور است مشربی از آلودگان حرص — دانی زچشمه فرق بود تا بشناو
در سینه سیاه درونان تنگ چشم — تیر نیست در کمان من این خامه در بنان
داروفروش هندم و کس نیست کز — دانند ه تریح تر و خشک بحر و کان
از موعظت مقیم مرا جان نغمس را — داروی تلخ به سرهم چیده در دکان
کر تلخ داروییم چپ چندی بود که هست — شربت فروش نیز در این تنگ شکرستان
بودم چو آشنای نوایست شکرستان — کین خون تازه کرد تراوش در آن میان
بر فرق دل کرمت زمهمان سرای قدس — آورده ام پر از نغم غیب کرد خوان
والا بنای کنبد بر بان صدق را — معنیش استوان بود و لفظ استوان
نیز مبدار کتاب نو بیند ازین حدیث — بالای پیش طاق در روضه جنان
هر حست از و قبه بازوی حکمت است — حفظ سر ثبات دل و قوت روان
یارب چه گویم وجه نویسم که هست تار — بر کبریای علم الهی بود عیان
اما که تنجد ار تو عبادت کنی قبول — اما که نیستی بن گویی از نضا امتنان

در موقف فناش تو واثق نظر دار
در مشهد رضاش تو ثابت قدم بمان

در موعظه گوید

اگر بحضرت سلطان سخن داری — مباد خامشیت بهر خویشتن داری
فروغ انجمنی باش خاطری بفروز — که عقل در سر چون شمع در لگن داری
بریز جرعه بخاک فسردگان خمار — که می بسبو و گل خوش بچمن داری
تو شمع بزم جهانی ولی چو در نگرم — زبان تست زبانی که در دهن داری
بکرم خویی مردان عشق نام مبر — که در ولایت مسکین بلا وطن داری
چگونه تن بهم آغوشی تو بتوان داد — که خار پای مغیلان به پیرهن داری
دم از تجرد وارستگان شهر مزن — که مو بموی گرفتار ما و من داری
سزد که مشق تو دلها سپر بیندازند — که در مصاف وفا خوی صف شکن داری
ترا نه سوز دل و نه غم که با دل تست — کبوتران حرم را بپا پرن داری
نشانه راه مروت نظر کنان مگذر — که خویشتن برسوای مرد و زن داری
ترا بساحل توفیق رهنمون کردم — زمام کشتی دل گر بدست من داری
جدا ز نفس و هوا از صلاح کار بپرس — که رستگاری چون عقل موتمن داری
جهان انفس و آفاق را تماشا کن — که آسمان و زمینی ز جان و تن داری
دو کون غاشیه داری موکب تو کنند — بحسن صورت اگر سیرت حسن داری
بنیم ذره ادب میدهند گنج مراد — بیا معامله کن اگر منش داری
خلاصه سخن عارفان همین گفت است — که مو بموی بآداب معتبر تن داری

مربی نفس خویش باش مسیح و پس هیچ — اگر تنی حیات جاوید زیستن داری
تو زنده نفست در کشیده این همه چیست — سخن بگو چو مجال نفس زدن داری
تو از سراسر حریفان خموش و ساده دلان — نگاه بزند که خلوت در انجمن داری
فریب خانه مذوری که نهان مانند — ز سر رشته لیل آنچه در علن داری
تو ساده لوح نمایی ولی ز نقش فریب — بجیب سر مو تخانهٔ ختن داری
چو شمع گو سر حرفی نثار کس نکنی — ازان چه سود که در سینه صد عدن داری
چه غم ز عالم خونخواری عزیزا — که طفل وار لب آغشته لبن داری
چنین که در کف خود آوری تو جام سرور — ملوک باش که سرمایهٔ خزن داری
رخار و خس نظر اعتبار مگیر — که چهره گل و بالای نارون داری
ز برگ ریز حوادث کنون بیاد آور — که جیب تخت پر از سوری و سمن داری
درین حدیقه اگر چشم راست بینت نیست — بجای نرگس چاشش نسترن داری
ز خارزار دلت خون دیده میگریند — بخنده گرچه گلستان یاسمن داری
محبت از تو بجویم که تحت سلسله — ببالد از تو تکبیرم که در دولت داری
برون سخن همه از صلح کل ولی در درون — بخلق عمر بدهٔ گیو باش پس داری
ترا که ناصیه از خوی بد شکن شکن است — خمیر مایهٔ بطلان بهر شکن داری
ز کینه توزی کیوان و تیر سحر — که بر سپهر برین خندهٔ پرن داری
درین هوسکده مستی از تو بیش — که در قوافهٔ سر بادهٔ کهن داری
چگونه کنند توان یافت تیغ پیدا است — چنین که از دل سنگین خود فسن داری
بهیچ وسیله ی ترا دولت ز درون — نه آنکه کوشش خرد شاخ گرگدن داری

زبس غرور رگ گردن تو پر باد است
نفس مزن که کلوبسته رسن داری

در ابلقه مردان دیو حرص ببند
کنونکه قوت بازوی تهمتن داری

ز دست نقب زنان هوا رهی مشکل
اگر نه پاس طریقت بدین رسن داری

ولایت من و ل کرت بدست افتد
بزیر غاشیه صد سیف ذوالیزن داری

ترا که نفس بتعدیل خلق نگذارد
بهشت در کف ابلیس تهمتن داری

درین سفینه وحشت چه ناخلف کوری
که نوح غرقه طوفان صد محن داری

ز مرغزار ریاحین قدس را به پر
که مغز سوخته سبزه دمن داری

ترنج روضه تقدیس کی دهند ترا
که دل فریفته غبغب و ذقن داری

صحاح هوش که معیار حرف ربانیست
تو بی ملاحظه در فرع تن و تن داری

هوای نفس نه در دل سزاست شرمت باد
که در حریم حرم عابد وثن داری

ترا بمرکز تحت الثری کشد آخر
نعوذ بالله ازین ثقل کز بدن داری

تعلق تو باسباب عالم آنقدرست
که گر بدیده روی چشم بر کفن داری

چو بسته از و بیخ دل ره مساماتست
چه سود گر خوی خجلت جدا ازین داری

غریب شهر خودت می کند چنین عکوس
بخلق گوش که صد وین و قرن داری

غم نشیمن دلی خود بخور دریغ که تو
همای قدس ببال و پر زغن داری

دل ستاره خراشد سحرگهان صفیر
فرشته که گرفتار اهرمن داری

خرد که شمع یقین در برش فروزانست
تو تیره بخت گرفتار وهم و ظن داری

دلی که خونش قندیل عرش را روغن
سزد تو تیره چو ناقوس برهمن داری

دریغ راهنمای قوافل ملکوت
که بال بسته غولان راه زن داری



بنقص عقل خود

طلاق داده مردان راه تجرید
بنات عقل که در عقد صد فتن داری

باین مخالفت حق هم از تو می آید
که نام حامی دین محیی سنن داری

در آفتاب قیامت ترا سزد سایه
اگر ز شهپر جبریل بادزن داری

کسی که انجم و افلاکش امتحان کردند
بنقص عقل چه ممتحن داری

ببین در آینه فکر کز شمایل خویش
چه داغ لعن که بر چهره زمن داری

زمانه نقش تو زین کارگاه پاک کند
که چون زمانه بپاکان سر فتن داری

فسون یک دو نصیحت ترا چه در گیرد
تو ذو فنون جهان صد هزار فن داری

زبان چه کار کند تا تو درد لایل حق
که کارنامه ابلیس در سخن داری

سهام من همه زهراب داده بنگاشت
به پیش سینه خود نه اگر مجن داری

بجوش فیضی ازین بیش و شکر کن که بد
ز بحر مبدء فیاض صد عدن داری

چو غافلان منشین تیره گر سهیل صفا
درون سینه بهر گوشه صد یمن داری

درین چمن نفس گرم بر میار که تو
فغان شاخ زن و آه بیخ کن داری

بچشم خشم چه بینی بتیره جای خاک
تو دوربین نظری آسمان فکن داری

سخن ز مرتبه خود بگو نه انصافست
که عندلیبی و فریاد خارکن داری

حدیث شکر و شکایت بهر دو بمنه دوست
که هرچه داری از نفس خویشتن داری

ز غیر حبل رجا بگسلان جو از سر صدق
امید فضل ز توفیق ذو المنن داری

تمام

حسن

حسن حسن

حسن

